سه منبع مارکسیسم

اثر تاریخی مارکس



کارل کائوتسکی

این متن برای نخستین بار در سال 1908 به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد مرگ کارل مارکس منتشر شده است.

1908 Un texte publié pour la première fois en 1908, pour le vingt-cinquième anniversaire de la mort de K. Marx.

Les Trois Sources du Marxisme

Karl Kautsky

L’œuvre historique de Marx

https://www.marxists.org/francais/kautsky/works/1908/00/kautsky_19080000.htm

ترجمهٔ حمید محوی

گاهنامهٔ هنر و مبارزه/پاریس/فوریه 2019

یادداشت مترجم :

همهٔ پاورقی های این نوشته متعلق به مترجم است.

فهرست

Table des matières

پیشگفتار انتشار مجدد در سال 1933

این نوشته برای نخستین بار به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد مرگ استادمان در سال 1908 منتشر شده است. از آن روز بیست و پنج سال دیگر می گذرد، سالهائی که جنگ جهانی هیولائی و انقلابهای بزرگی را در اروپا و آسیا به همراه داشته است. ولی روش مارکس، همۀ آنچه را که مارکس به بشریتی که در اندیشه و مبارزه برای اشکال برتر زندگی بوده عرضه کرده، در این تحولات و اطوار تاریخی به ورطۀ ابطال در نغلتیده بلکه مستحکمتر از همیشه بر جا پایدار مانده است. در این روزهائی که همه چیز به هم ریخته و طبقات بورژوا و احزاب دربارۀ خودشان تردیدهائی دارند، مارکسیسم یگانه قاعدۀ مطمئنی را در اختیار ما گذاشته است که بر اساس آن می توانیم به ساخت و ساز دولت سوسیالیستی اقدام کنیم.

به همین علت، من نوشته حاضر را با تغییرات جزئی دوباره منتشر می کنم. اثر تاریخی مارکس هیچ چیزی از اهمیت خود را در این ربع قرن گذشته از دست نداده، و بیش از همیشه اعتبارش را در دوران ما حفظ کرده است.

کارل کائوتسکی

وین، فوریه 1933

پیشگفتار

پنجاه سال پیش مارکس چشم از جهان فرو بست، و اکنون یک قرن است که از انتشار مانیفست کمونیست می گذرد یعنی نوشته ای که او برای نخستین بار خطوط اصلی نظریاتش را در آن مطرح کرد. در اینجا برای ما که در دوران پر فراز و نشیبی زندگی می کنیم ، یعنی دورانی که مفاهیم علمی و زیبائی شناختی غالباً بیش از مد روز تغییر می کند، دوران خیلی دوری بنظر می رسد. با وجود این کارل مارکس همچنان زندگی می کند و حضور پر رنگی بین ما دارد. او بیش از هرگز با وجود همۀ بحران های مارکسیسم و با وجود همۀ مخالفتها و نفی نمایندگان رسمی علم بورژوا بر تفکر معاصر تسلط داشته است.

اگر مارکس تا این اندازه بنیادهای جامعهٔ سرمایه داری را به روشنی کشف نکرده بود، به هیچ وجه نمی توانستیم نفوذ فوق العادهٔ او را درک کنیم. پس از چنین کشفی، علوم جامعه شناسی که بتواند از اهمیت بنیادی برخوردار باشد و از مارکس عبور کند تا وقتی که شکل کنونی جامعه پایدار بماند وجود نخواهد داشت. در عین حال می توانیم بگوئیم که طی سراسر این دوران، روش او پر ثمرتر از هر روش دیگری خواهد بود.

نفوذ قدرتمند و پر دوام مارکس در تفکر مدرن بازهم قابل درک نمی بود اگر او نمی توانست در تفکراتش از شیوهٔ تولید سرمایه داری عبور نکند. او تمایلاتی را آشکار کرد که به شکل والاتر جامعه می انجامید که اهداف آن، گرچه خیلی دور بنظر می رسد ولی دائماً به آن نزدیک می شویم و در کوران تحولات بیش از پیش ملموس است. به تدریج و با مشاهدهٔ چنین واقعیت هائی بیشتر به بزرگی مردی که چنین نظریاتی را تبلیغ می کرد پی می بریم.

مخلوط نایاب ژرفای علمی و شهامت انقلابی که او را بیش از وقتی که هنوز زنده بود نیم قرن پس از مرگش با شدت فزاینده تری زنده نگهداشته است.

اگر بخواهیم ویژگی سهم تاریخی این مرد فوق العاده را تعریف کنیم، شاید بهترین راه این باشد که بگوئیم سهم او حاصل زمینه های مختلف و حتا غالباً متضاد بوده است : پیش از همه در این سهم تاریخی حاصل جمع[1] علوم طبیعی و علوم روانشناسی، تفکر انگلیسی، فرانسوی و آلمانی، جنبش کارگری و سوسیالیسم و سرانجام حاصل جمع تئوری و پراتیک را می یابیم. به این علت که او موفق شد نه فقط بر این زمینه های شناخت با جهان شمولیت بی بدیل آن تسلط یابد بلکه علاوه بر شناخت این زمینه ها در حد استادانه به او امکان داد تا سهم تاریخی فوق العاده ای داشته باشد و آخرین ده های قرن نوزدهم و دو دههٔ نخستین قرن بیستم را تحت تأثیر خود قرار دهد.

---

1 : حاصل جمع علوم طبیعی و علوم روانشناسی

آثار نظریه پردازانهٔ کارل مارکس پایه و اساس فعالیتهای او را تشکیل می دهد. این آثار را در نخستین گامها باید مورد توجه قرار دهیم. ولی بطور مشخص قابل دسترسی کردن آن برای عموم مشکلات خاصی را پیش روی ما قرار می دهد. امیدواریم پاسخگوئی به چنین امری برای ما امکان پذیر باشد هر چند مجبور باشیم محدودیتهائی را برای خودمان قائل شویم. در هر صورت، نکاتی را که ما مورد بررسی قرار می دهیم به سادگی قابل درک خواهد بود. بر این اساس خواننده نباید از خواندن نخستین صفحات مأیوس شود، صفحات بعدی خیلی آسان تر است.

[1] synthèse

علوم به دو زمینۀ کلان تقسیم می شود : یکی علوم طبیعی ست که در جستجوی تعریف قوانین حرکت اجسام بی جان و جاندار است، و دیگری علوم روانشناسی یا علومی که به شکل نامتناسبی علوم روح و روان نامیده شده : زیرا در صورتی که روح به مثابه جلوه گاه جسم خاصی تلقی شود به زمینۀ علوم طبیعی تعلق دارد. روانشناسی یعنی علم روان روشهای علوم طبیعی را به کار می برد و هرگز بر آن نبوده که تا از علوم روانشناسی برای درمان بیماریهای روانی استفاده کند. حق حاکمیت علوم طبیعی در این زمینه انکار ناپذیر است.

آنچه را که علوم روانشناسی می نامند، در واقع علوم اجتماعی ست، این علوم به روابط انسانها با همنوعانشان می پردازد. فقط فعالیتها و جلوه گاه های رواشناختی انسان موضوع خاص علوم روانشناسی بوده و در این زمینه بحساب آورده می شود.

بین این زمینه ها، دوباره می توانیم دو گروه از آنها را تفکیک کنیم : برخی که به بررسی جامعۀ انسانی به مشاهدۀ آمار و ثبت ارقام اتکا دارد. اقتصاد سیاسی در این گروه جای دارد، به سخن دیگر علم قوانین جامعۀ اقتصادی در نظام تولید مادی؛ مردم شناسی یعنی مطالعۀ شرایط اجتماعی ملتها [یا اقوام] گوناگون؛ و مطالعۀ ماقبل تاریخ، یا علم شرایط اجتماعی دورانی که مدارک نوشته شده ای از آن برجا نمانده و به ما منتقل نشده است.

گروه دیگر در زمینۀ علوم روانشناسی شامل آنهائی ست که تا کنون به ویژه به جایگاه و به فعالیتهای فرد در جامعه می پردازد : تاریخ، حقوق، قوم یا اخلاق.

دومین گروه از علوم روانشناسی بسیار قدیمی و همیشه بیشترین تأثیر را روی تفکر انسانی داشته است. گروه اول، بر عکس، در دوران فرماسیون مارکس جدید خیلی به تازگی به روشهای علمی روی آورده بود و زمینۀ تخصصی بحساب می آمد، گرچه هنوز در نظریات عمومی نفوذ نداشت، ولی جذب علوم طبیعی و روانشناسی از گروه دوم شده بود.

میان این دو دسته از علوم، فاصله ای وجود داشت که از سوی هر یک از آنها به مفاهیم متضاد عمومی انجامیده بود.

علوم طبیعی به کشف روابط ضروری و قانونمند در طبیعت نائل آمده بود، به سخن دیگر غالباً مشاهده کرده بودند که در طبیعت سنخیتی بین علتها و معلول های مشابه وجود دارد و این علت و معلول ها جملگی فرضیۀ هماهنگی علیت عمومی در طبیعت را به وجود می آورد و بر این اساس کاملاً نظریۀ مداخلۀ نیروهای اسرار آمیز به شیوۀ اختیاری و اتفاقی را از اعتبار ساقط کرد. انسان مدرن دیگر بر آن نیست تا عنایت چنین قدرتهائی را با دعا و اعطای قربانی جلب کند بلکه بر عکس در پی شناخت روابط علت و معلولی در طبیعت است تا از آن برای بقا و برآوردن آرزومندیهاش استفاده کند.

وضعیت برای علوم روانشناسی به گونۀ دیگری ست. علوم روانشناسی هنوز به آزادی خواست انسان اتکا داشت. در این صورت خواست انسان به ضرورت هیچ علیتی بستگی نداشت. حقوق دانان و اخلاق گرایان به این نظریه وفادار باقی مانده بودند تا جائی که نمی توانستند ببینند که زمین زیر پایشان در حال ریزش است. اگر انسان محصول شرایط و مداخلات پیرامونی ست، و عمل او برآمده از علیتهائی بوده که به انتخاب آزادانۀ او بستگی نداشته، پس گناه و مجازات، خیر و شر، رأی دادگستری و قضاوت اخلاقی را چگونه باید درک کرد و به چه سرنوشتی دچار خواهد شد؟ چنین اموری مطمئناً فقط به مثابه انگیزه یا داوری مطرح بود و به دلیل و برهان عملی بستگی نداشت. [در این دوران] دلیل و برهان به ویژه از سوی علم تاریخ عرضه می شد که در واقع به مجموع نوشته های دورانهای پیشین و اعمال و آثار افراد منفرد و منزوی، و به ویژه فرمانروایانی مراجعه می کرد که غالباً راوی سرگذشت خودشان بودند. و هنوز تشخیص هیچگونه رابطۀ علت و معلولی ضروری در این رویدادهای منزوی ممکن نبود. به عبث آنان که ذهنیاتشان[2] در مدرسۀ علوم طبیعی آموزش دیده بود سعی کردند این رابطۀ ضروری را جستجو کنند. البته علیه آن نظریه ای که انطباق قوانین طبیعی در رابطه با اعمال انسانی را فاقد اعتبار می دانست، شوریدند. تجربه به اندازۀ کافی بن مایه هائی برای اثبات این امر به آنان نشان داد که ذهنیت [یا روح و روان] در طبیعت استثناء نیست، و همان منطق علیت برای روح انسان جاری ست و علتهای یکسان در روح [ذهنیت و جهان باطنی] انسانها به واکنشها و معلولهای همسان می انجامد. با وجود این، اگر به شکل انکار ناپذیری رابطۀ علت و معلول برای کنش های روانشناختی ساده که بین انسانها و حیوانات مشترک است بازشناسی می شود، ولی طبیعت گرایان برای نظریات اجتماعی و آرمانهای والا موفق به کشف چنین رابطه ای نمی شوند. بی گمان به این نتیجه رسیدند که روح انسان بخشی از طبیعت است و مشمول قوانین ضرروری ست، ولی برای همۀ زمینه ها به اثبات چنین امری نائل نمی آیند. یگانه انگاری[3] مادی گرا ناکامل بر جا می ماند و از ایده آلیسم و دوگانه انگاری عبور نمی کند.

در اینجاست که مداخلات مارکس شروع می شود. او مشاهده می کند که تاریخ حاصل مبارزات طبقاتی ست؛ او هماهنگام با این مشاهدات در تاریخ نتیجه می گیرد که نظریات محرک نزد انسانها، توفیق یا شکست آنان حاصل مبارزات طبقاتی ست.

ولی او فراتر از این را می بیند. باید دانست که پیش از مارکس، منازعات و مبارزات بین طبقات [اجتماعی] در تاریخ را کشف کرده بودند، ولی چنین اموری را به ویژه از یکسو به مثابه آثار حماقت آمیز و بد جنسی و از سوی دیگر به مثابه احساسات والاگرایانه و پیشرفت اندیشه [و نظریات] تلقی می کردند.

---

[2] در متن فرانسه کلمۀ Esprit به کار برده شده که ترجمۀ تحت الفظی آن روح است. در اینجا من این کلمه را بر اساس مضمون متن ذهنیت و اندیشه ترجمه کرده ام. در فرانسه گاهی اصطلاحاتی مانند « روح زمانه یا روح دوران » به معنای افکار رایج در یک دوره است.

[3] Monisme

ویکیپدیا : یگانه انگاری یا یگانه گوهرانگاری یا مونیسم (Monism) یک دیدگاه فلسفی است که می‌گوید همه چیز موجود در جهان هستی سرانجام از یک جوهر سرشته شده‌است و همه پدیده‌ها تنها نمودهایی از یک جوهر واحد هستند.

مارکس، برای نخستین بار رابطۀ ضروری آن را [آن = مبارزات طبقاتی را] با مناسبات اقتصادی کشف کرد که قوانین آن چنانکه او به روشنی نشان خواهد داد می تواند بازشناسی شود. امّا مناسبات اقتصادی به سهم خود، در آخرین وهله، روی خصوصیت و درجۀ تسلط انسان بر طبیعت اتکا دارد که حاصل شناخت قوانین آن است.

هر چند که جامعه از مابقی طبیعت بتواند تفکیک پذیر بنظر رسد، اینجا یا آنجا، ما سیر تحولی دیالکتیک را می یابیم، یعنی جریانی متأثر از مبارزۀ اضداد که هم زمان و بگونه ای دائمی از محیط بر می خیزد.

سیر تحولی جامعه بر این اساس در چارچوب سیر تحولی طبیعی قرار گرفته بود؛ و روح انسان، حتا در عالی ترین و پیچیده ترین جلوه گاه های اجتماعی اش به مثابه بخشی از طبیعت تعریف می شد؛ انطباق علّی فعالیتش در همۀ زمینه ها به اثبات رسیده و آخرین پایگاه ایده آلیسم و دوآلیسم فلسفی از بین رفت.

بر این اساس، مارکس نه تنها کاملاً علم تاریخ را متحول کرد بلکه فاصلۀ بین علوم طبیعی و علوم روانشناسی را نیز از میان برداشت. او هم زمان وحدت علم بشری را بنیانگذاری کرد و به همین طریق فلسفه را مشخصاً در جائی که مدعی چنین وحدتی بود از رونق انداخت. در واقع فلسفه حکمتی بود که بر فراز علوم واقع شده بود بی آنکه از آن منشأ گرفته باشد. فلسفه در سیر تحولی جهان به تشکل گونه ای از وحدت اندیشه نائل آمده بود.

بینش [نظریه پرداختی] تاریخ نزد مارکس معرف پیشرفت علمی فوق العاده ای ست. اندیشه و شناخت انسانی از آن بر گرفته شده است، ولی موضوع منحصر بفرد این است که علم بورژوائی کاملاً از آن رویگرداند و فقط مخالفت با آن نبود بلکه آن را در جایگاه علمی خاص نفی می کرد.

تقابل بین علم بورژوائی و علم پرولتاریائی را مسخره می کردند، گوئی شیمی یا ریاضیات بورژوائی و شیمی و ریاضیات پرولتاریائی می تواند وجود داشته باشد ! ولی آنانی که مسخره می کردند، خیلی به سادگی نمی دانستند از چه حرف می زنند و از موضوع بی اطلاع بودند.

کشف بنیانهای ماتریالیسم تاریخی مستلزم دو شرط مقدماتی بود. ابتدا توسعۀ کافی علم، و سپس از دیدگاه انقلابی.

کشف انطباق قوانین در سیر تحول تاریخی وقتی امکان پذیر شد که علوم نوین روانشناسی که در سطور بالا مطرح کردیم، اقتصاد سیاسی، انسان شناسی و ماقبل تاریخ به درجه ای از پیشرفت نائل آمده بود. فقط این علومی که جوهر اصلی شان در گام نخست فرد را حذف می کرد و بر اساس مشاهدات آماری بنیانگذاری شده بود می توانست قوانین بنیادی سیر تحولی اجتماعی را تشخیص دهد و جریانهائی را که

افراد را هدایت می کند بررسی کند و در وهلهٔ نخست آنانی که فقط شیوهٔ سنتی نگارش تاریخ را معتبر می دانستند.

این علوم روانشناسی نوین با شیوهٔ تولید سرمایه داری که در پیوند تنگاتنگ با چرخهٔ اقتصاد جهانی بود گسترش یافت. و نتایج مهم آن وقتی تحقق یافت که سرمایه از اهمیت برخوردار شد ولی از همین رو بود که بورژوازی از مقام طبقهٔ انقلابی استعفا داد.

با وجود این، تنها چنین طبقه ای [طبقهٔ انقلابی] است که می تواند نظریهٔ مبارزهٔ طبقاتی را بپذیرد. طبقه ای که می خواهد به قدرت برسد، باید خواهان مبارزه ای باشد که به کسب قدرت بیانجامد و به روشنی چنین مبارزه ای را ضرورتی بداند. بر عکس، طبقه ای که قدرت را بدست دارد چنین مبارزه ای را بی مناسبت دانسته و از هر نظریه ای که روی ضرورت آن پا فشاری کند روی برمی گرداند.

این طبقه با شدت بازهم بیشتری علیه نظریهٔ مبارزهٔ طبقاتی موضعگیری می کند زیرا این نظریه از سیر تحولی اجتماعی حرف می زند و در غایت مبارزهٔ طبقاتی معاصر خواهان الغای اربابان کنونی ست.

نظریه ای که می گوید انسانها محصول مناسبات اجتماعی هستند، به نحوی که اعضای جامعهٔ ای با شکل مشخصی را می توانیم از اعضای جامعه با شکل مشخص دیگری از یکدیگر تفکیک کنیم[4] ، چنین نظریه ای برای جامعهٔ محافظه کار پذیرفتنی نیست زیرا تغییر جامعه به مثابه یگانه راه تغییر انسانها جلوه خواهد کرد. تا روزی که بورژوازی انقلابی باقی مانده بود، بینشی را تبلیغ می کرد که بر اساس آن انسانها محصول جامعه بودند، ولی متأسفانه در آن دوران علومی که بتواند نیروهای مولد فرآیند تحول تاریخی را بررسی کند به اندازهٔ کافی پیشرفت نکرده بود. ماتریالیستهای فرانسوی در قرن هفدهم شناختی از مبارزهٔ طبقاتی نداشتند و پیشرفت فنی نیز در مرکز توجهاتشان نبود.

بر این اساس گرچه [ماتریالیستهای فرانسوی] می دانستند که برای دگرگون کردن انسانها باید جامعه را دگرگون کرد، ولی هنوز نمی دانستند که نیروی ضروری برای رسیدن به چنین هدفی کدام است. [نیروی ضروری] را به ویژه در قدرت مطلق افراد فوق العاده و پیش از همه مربیان جستجو می کردند. ماتریالیسم بورژوا فراتر از این را نمی توانست ببیند.

از هنگامی که بورژوازی محافظه کاری را در پیش گرفت، خیلی به سرعت بینشی که کاستیهای خاص دوران ما را به مناسبات اجتماعی نسبت می داد و در نتیجه می بایستی باید تغییر می کرد را رها کرد و چنین تعریفی برای این طبقه تحمل ناپذیر

[4] مترجم : برای مثال اعضای جامعهٔ فئودالی و اعضای جامعهٔ سرمایه داری

شد. [بورژوازی] با وجود اینکه از روشهای علوم طبیعی الهام می گیرد، اکنون بر آن است تا ثابت کند که انسانها طبیعتاً آن چیزی هستند که هستند، و به همین گونه نیز باید باشند و در نتیجه خواست ایجاد تحول در جامعه هیچ معنائی بجز اختلال در نظم طبیعی ندارد.

باید منحصراً بر اساس قواعد علوم طبیعی آموزش ببینیم ولی نسبت به مناسبات اجتماعی بی اعتنا باقی بمانیم تا بر ضرورت تداوم [ابدی] این مناسبات صحه بگذاریم.

بزرگترین بخش بورژوازی شهامت آن را ندارد و سعی می کند با اعتراض به ماتریالیسم خود را تسکین دهد و انتخاب آزاد[5] را مطرح می کند. [بورژواها] می گویند : جامعه نیست که انسانها را تعیین می کند بلکه بر عکس انسانها هستند که جامعه را مبنی بر خواست خود ([انتخاب آزاد]) به وجود می آورند. جامعه کامل نیست زیرا انسانها کامل نیستند. ما باید جامعه را بهبود ببخشیم، نه با دگرگون کردن جامعه بلکه با تربیت افراد و آموزش اخلاقی برتر. انسانهای متعالی تر جامعۀ متعالی تری خواهند ساخت. به همین علت اخلاق و بازشناسی انتخاب آزاد به نظریات مورد علاقۀ بورژوازی امروزی تبدیل شد. این نظریات باید معرف خواست نیک بورژوازی و مرهمی باشد برای کاستی های اجتماعی، و نه تنها باید به تحریک هیچگونه تحول اجتماعی بیانجامد بلکه بر عکس باید با آن مخالف کنند.

دستیابی به شناختی که پیکرۀ منسجم علمی آن را مارکس بنیانگذاری کرده برای فردی که در وادی جامعۀ بورژوازی به سر می برند ممکن نیست. فقط آن فردی که در مقابل جامعۀ بورژوازی قادر به موضعگیری انتقادی بوده و یا به سخن دیگر، تنها فردی که در وادی پرولتاریا واقع شده می تواند به این شناخت دست یابد. در این صورت است که می توانیم علم پرولتاریا را از علم بورژوا تفکیک کنیم.

طبیعتاً، تضاد بین علم پرولتاریا و علم بورژوائی در اغلب امور قویاً در علوم روانشناسی خود را نشان می دهد، در حالی که تضاد بین علم فئودالی یا کاتولیک و علم بورژوائی در بارزترین اشکال در علوم طبیعی نمایان می شود. ولی اندیشۀ بشری همواره به سوی وحدت نیل می کند، زمینه های مختلف علمی نیز همواره متقابلاً در یکدیگر نفوذ می کنند و به همین دلیل بینش اجتماعی ما در عوض روی جهان بینی

[5] مترجم : انتخاب آزاد Libre Arbitre در عین حال یکی از اصطلاحات دین مسیحی ست و بار معانی مذهبی دارد. گوئی انسان آزاد است که بین خوبی و بدی دست به گزینش اختیاری بزند. در فیلمهای هالیووودی با تماتیک جن گیری، می بینیم که همواره این اعتقادات نزد فاعل شناسنده یعنی کشیش است که به اختیار و با پافشاری روی اعتقادات و به کار بستن حامل های اعتقادی مانند آب مقدس، صلیب و اوراد انجیلی جن را که همیشه از لشگر اجنه است (لژیون طرفداران ابلیس) از بدن فرد جن زده خارج می کند. در برخی فیلمها می بینیم که عملیات جن زدائی از تن فردی که به تسخیر یکی از سربازان لشگر ابلیس درآمده در مکانی غیر از خانۀ خود او و بطور مشخص در یک مکان مقدس مانند کلیسا انجام می گیرد. چنین اموری نشان می دهد که موضوع «اختیارآزاد» یا «انتخاب آزاد» چندان هم اختیاری نیست زیرا از یکسو به سنت مذهبی و دستگاه کلیسائی نیازمند است، یعنی اموری که حضور و اقتدار کلیسا را توجیه می کند. و به سخن دیگر «انتخاب آزاد» مشروط به راه از پیش آماده است. و جالب اینجاست که «دمینوس» (نام یکی از جن های هالیوودی) تن یک کودک بی گناه را برای توسعۀ شر انتخاب می کند. بی گناهان همیشه به شکل منزوی طعمۀ شر و به گناه آلوده می شوند، و فقط نیازمند درمان فرد در حالت انزوا ست. من فکر می کنم که ازدیدگاه ایدئولوژیک میان این نوع داستانهای تخیلی (که گاهی آن را به نام واقعه ای واقعی معرفی می کنند)، با این رویکرد بورژوازی در نفی ماتریالیسم مدرن مجانست پر رنگی دیده می شود.

عمومی ما تأثیر می گذارد. بر این اساس، تأثیر خود را بر تضاد بین علم بورژوائی و علم پرولتاریائی و سرانجام بر علوم طبیعی نیز تحمیل می کند.

می توانیم چنین تأثیراتی را در فلسفهٔ یونان مشاهده کنیم. یک مثال دیگر بین مثالهای متعددی که در رابطهٔ تنگاتنگ با بررسی ما در اینجا می باشد در علوم مدرن واقع شده است. پیش از این در بالا گفته بودم که بورژوازی تا وقتی که انقلابی باقی مانده بود می توانست درک کند که تحولات طبیعی در اشکال مصیبت باری تحقق می پذیرد[6]. ولی از هنگامی که محافظه کار شد، دیگر نمی خواست چیزی از مصیبت یا فاجعه در طبیعت بشنود. به باور بورژوازی تحولات به شکل کُند تر و صرفاً از راه تغییرات نامحسوس تحقق می پذیرد.

از دیدگاه بورژوازی مصیبت همواره غیر عادی، هیولائی و صرفاً سبب اختلال در تحولات طبیعی ست. و با وجود نظریهٔ داروینیست دربارهٔ مبارزه برای بقا، علم بورژوائی تا جائی که بتواند می کوشد تا تحولات را با جریانهای کاملاً صلح آمیز تعریف کند.

برای مارکس، بر عکس، مبارزهٔ بین طبقات یکی از اشکال قانون عمومی سیر تحولی طبیعت تلقی می شود که به هیچ وجه خصوصیت صلح آمیز ندارد. سیر تحولی از دیدگاه او، همانگونه که پیش از این یادآوری کردیم، «دیالکتیک» است، به این معنا که حاصل مبارزهٔ عناصر متضادی ست که بر اساس ضرورت به وقوع می پیوندد. هر برخورد بین این عناصر ناسازگار (یا آشتی ناپذیر) سرانجام باید به فروپاشی یکی از دو طرف منازعه و در نتیجه به یک فاجعه[7] بیانجامد. فاجعه می تواند به کندی آماده شود، نیروی یکی از دو طرف منازعه می تواند به شکل نامحسوسی افزایش یابد، ولی سرانجام فروپاشی یکی از متخاصمین به دلیل مبارزه و رشد نیروی طرف دیگر اجتناب ناپذیر خواهد بود. ما هر روز، در هر گام با فجایع کوچکی در طبیعت و به همین گونه در جامعه روبرو می شویم. هر مرگ یک فاجعه است. هر موجود و هر چیزی باید در مقابل برتری حریف از پا بیافتد. این موضوع تنها برای گیاهان و جانوران صدق نمی کند بلکه برای همهٔ جوامع و برای امپراتوریها و به همینگونه برای اجسام آسمانی نیز صدق می کند.

برای این نمونه های نام برده به همین گونه سیر فرآیندهای عمومی تحولات با افزایش تدریجی تضادها در مرحله ای خاص برای فاجعه آماده می شود. حرکتی وجود ندارد، تحولی وجود ندارد بی آنکه هر از گاهی به فاجعه نیانجامد. فاجعه ها مرحلهٔ ضروری سیر تحولی را بازنمائی می کنند که بدون انقلابهای متواتر ناممکن است. چنین بینشی از بینش بورژوازی انقلابی عبور می کند که پذیرفته بود که تحولات فقط در فاجعه

---

[6] نظریهٔ فاجعه (Catastrophe theory).

[7] توجه داشته باشیم که «فاجعه» را در اینجا باید به مفهومی درک کنیم که در «نظریهٔ فاجعه» توصیح داده شده است. این نظریه از ریاضیات تا علوم انسانی از جمله از سوی رنه تام ریاضی دان و معرفت شناس فرانسوی مورد بررسی قرار گرفته است : در Paraboles et catarstrophes

تحقق می یابد، و حتا از بینش بورژوازی محافظه کار که فاجعه را اختلال و رکود تلقی می کرد، و نه هرگز گذار ضروری تحول غالباً کُند و نامحسوس به تحولی دیگر.

یک تضاد دیگر بین علم بورژوائی و علم پرولتاریائی می بنیم و یا اگر بخواهیم بهتر بگوئیم بین محافظه کاری و انقلابی در نقطهٔ مفصلی با نقد شناخت.

طبقهٔ انقلابی که احساس می کند توان فتح جامعه را دارد به همین گونه بیشتر تمایل دارد که حد مرزی برای فتوحات علمی خود نیز قائل نشود و خود را قادر به حل همهٔ مسائل دوران خود بداند. طبقهٔ محافظه کار، بر عکس، غریزه به او حکم می کند که از هر پیشرفتی نه فقط در زمینهٔ سیاسی و اجتماعی بلکه حتا در زمینهٔ علمی هراس داشته باشد، زیرا احساس می کند که هر علم عمیقی نمی تواند برای او استفاده ای داشته باشد، بلکه بر عکس می تواند بی اندازه به او خسارت وارد کند. در نتیجه این طبقه بیشتر تمایل دارد که نسبت به علم بی اعتماد باشد.

اعتماد ساده اندیشانه ای که اندیشمندان انقلابی سدهٔ هجدهم را تشویق می کرد که گوئی پاسخ همهٔ معماهای جهان را در جیبشان دارند، همانگونه که به نام عقلانیت مطلق حرف می زدند، امروز دیگر حتا بین با شهامت ترین انقلابی ها رایج نیست.

در روزگار ما، هیچکس آنچه را که مطمئناً بسیاری از اندیشمندان سدهٔ هجدهم و حتا دوران باستان می دانستند نیز انکار نمی کند : یعنی اینکه کل دانسته های ما نسبی بوده و نمایانگر رابطهٔ انسان -«من» - با بقیه جهان است، ولی یگانه چیزی را که نشان می دهد همین رابطه است و نه خود جهان. در نتیجه هر شناختی نسبی، مشروط و محدود است، و حقیقت مطلق و ابدی وجود ندارد.

این موضوع خیلی به سادگی به این معناست که پایانی برای شناخت ما وجود ندارد و فرآیند شناخت نامحدود، بی نهایت و حقیقتاً بسی دیوانگی خواهد بود که ما بخواهیم این و یا آن و یا هر شناختی در هر زمینه ای را به مثابه حقیقت نهائی معرفی کنیم. به همینگونه نمی توانیم بپذیریم که هر پیشنهاد یا نظریه ای به مثابه حد نهائی آن بوده و هرگز عبور به فراتر از آن برای ما ممکن نیست.

بهتر از این، می دانیم که بشریت همیشه موفق به عبور از حد و مرز دانش خود بوده، یعنی حد و مرزی که می دانست قادر به عبور از آن است و دیر و یازود، در آیندهٔ نه چندان دوری به مرزهای نوینی دست خواهد یافت که پیش از این حدس می زد.

نباید برای حل هر مسئله ای که در حال روشن کردن آن هستیم بیمی بخودمان راه دهیم.

نباید ناامید شویم، دستهایمان را پائین بیاندازیم و زمزمهٔ تسلیم را با «ما نخواهیم دانست» تکرار کنیم، و بگوئیم که ما هرگز هیچ چیز بیشتری نخواهیم دانست. اینگونه

ناامیدی ها خاص تفکر بورژوازی مدرن است. بجای اینکه با تمام نیرو به سوی گسترش و تعمیق شناخت خودمان بپردازیم، بورژوازی همهٔ توان خود را برای تثبیت محدودیتها و بی اعتبار جلوه دادن شناخت علمی به کار می بندد.

تا وقتی که بورژوازی انقلابی بود، از اینگونه مسائل عبور می کرد. به همین گونه مارکس هرگز در نفی فلسفهٔ بورژوائی کنونی کوتاهی نکرد.

---

2 : مارکس و انگلس

این دیدگاه انقلابی و پرولتاریائی بود که به مارکس اجازه داد تا وحدت علوم را بنیانگذاری کند. ولی هنگامی که از مارکس حرف می زنیم، هرگز نباید فراموش کنیم که اثر او در همکاری با فردریش انگلس به مرحلهٔ تکوینی دست یافت، یعنی اندیشمندی با ارزش برابر که بدون همکاری تنگاتنگ این دو مرد بزرگ، بینش نوین ماتریالیست تاریخ و بینش تاریخی نوین یا جهان بینی نوین دیالکتیک نمی توانست به این شکل تکوین یافته و عمومی تحقق یابد.

انگلس از راه دیگری به این بینش دست یافت. مارکس فرزند یک وکیل دادگستری بود و ابتدا خود را برای حرفهٔ حقوقی آماده می کرد، سپس به حرفهٔ دانشگاهی روی آورد. او به مطالعهٔ حقوق، فلسفه و تاریخ پرداخت و در مطالعات اقتصادی پافشاری نمود تا اینکه به تلخی در این زمینه ها احساس کمبود کرد.

در پاریس، او به مطالعهٔ اقتصاد، تاریخ انقلاب و سوسیالیسم پرداخت، و بنظر می رسد که متفکر بزرگی مانند سن سیمون [8] روی او تأثیر شگرفی داشت. این مطالعات او را به این نتیجه هدایت کرد که نه قانون و نه دولت هستند که جامعه را به وجود می آورند بلکه کاملاً بر عکس جامعه ای که حاصل فرآیند اقتصادی بوده قانون و دولت را بر اساس نیازهایش به وجود می آورد.

انگلس، بر عکس، پسر یک کارخانه دار بود. او نخستین بنیادهای دانستی هایش را نه در ورزشگاه بلکه در مدرسهٔ متوسطه آموخت، جائی که شیوهٔ فکری او با روشهای علوم طبیعی آشنا شد. او سپس وارد تجارت شد و به اقتصاد علمی و نظری در منچستر در مرکز سرمایه داری انگلستان پرداخت، جائی که پدرش صاحب یک کار خانه بود.

در بازگشت از آلمان، جائی که با فلسفهٔ هگل آشنا شده بود، او در انگلستان علم اقتصاد را عمیقاً مورد بررسی قرار داد. نگاه او به ویژه متوجه تاریخ اقتصاد بود. در هیچ

---

[8] Saint-Simon 16 janvier 1675- 2 mars 1755

کجا، در حواشی سالهای 40 در سدهٔ نوزدهم، مبارزهٔ طبقهٔ پرولتاریا به این اندازه گسترش نیافته بود و رابطه اش با تحولات سرمایه داری به این اندازه روشن نبود که در انگلستان.

به این ترتیب انگلس هم زمان با مارکس به همان بینش ماتریالیسم تاریخی دست یافت ولی از یک راه دیگر. اگر یکی راه علوم قدیمی روانشناسی یعنی حقوق، تاریخ اقتصاد، مردم شناسی و علوم طبیعی به چنین بینشی دست یافت، در انقلاب، در سوسیالیسم است که با یکدیگر ملاقات می کنند. وقتی در پاریس به سال 1844 رابطهٔ شخصی برقرار می کنند انطباق نظریاتشان است که آنان را به یکدیگر نزدیک می کند. هویت نظریات خیلی زود به اتفاق نظر کامل و همکاری انجامید بگونه ای که از این پس ناممکن است بتوانیم سهم هر یک را از دیگری تفکیک کنیم. مطمئناً مارکس از اهمیت بیشتری برخوردار بوده و هیچکس بیشتر از خود انگلس با طیب خاطر این موضوع را بازشناسی نکرده است. علاوه بر این، شیوهٔ فکری آنان نیز مارکسیسم نامیده شده، یعنی به نام خود مارکس. ولی آنچه را که مارکس بدان تحقق بخشید بدون انگلس برای او ممکن نبود، یعنی فردی که از او بسیار آموخت. بر عکس این موضوع نیز صدق می کند. هر یک از آنان در همکاری با دیگری پیش رفتند و بر این اساس به نگرش های گسترده و جهان شمولی دست یافتند که به تنهائی برایشان امکان پذیر نمی بود. مارکس بدون انگلس و به همینگونه انگلس بدون مارکس، هر دو می توانستند به نظریهٔ ماتریالیسم تاریخی دست یابند، ولی سیر تحولی شان کُندتر می شد زیرا میزان احتمال اشتباهاتشان بیشتر می بود. مارکس متفکر اعماق و انگلس با شهامترین بود. نزد مارکس نیروی تشخیص توسعه یافته تر بود، به این معنا که او استعداد کشف کلیت از بین پدیده های خاص درهم پیچیده را داشت؛ ولی نزد انگلس روح ترکیبی غالب بود، یعنی قابلیت بازسازی کلیت پدیده به مدد مشاهدات خاص.

مارکس در زمینهٔ انتقاد و انتقاد از خود قابلیت بیشتری داشت، چنین قابلیتی نزد مارکس موجب می شد که با احتیاط پیش برود و بی گدار به آب نزند، در حالی انگلس روحی مملو از شادی افتخارآمیز از دیدگاه های بلندپروزانه اش که او را فوراً به شور و هیجان وا می داشت و بر فراز بزرگترین مشکلات به پرواز در می آمد.

بین توصیه ها و پیشنهاداتی که مارکس از انگلس دریافت کرده بود، یکی از آنها اهمیت ویژه ای داشت.

مارکس به شکل فوق العاده ای از عهده برآمد زیرا بر شیوهٔ فکری آلمانی تسلط یافته بود و آن را با تفکر فرانسوی غنی تر کرد. از سوی دیگر، انگلس او را با تفکر انگلیسی آشنا نمود.

بر این اساس تفکرات او تخت پرش مناسب خود را در اختیار گرفت. هیچ چیزی اشتباه آمیزتر از این نیست که مارکسیسم را به نام تفکر صرفاً آلمانی تلقی کنیم. مارکسیسم از همان آغاز بین المللی بود.

---

3 : سنتز تفکر آلمانی، فرانسوی و انگلیسی

در قرن نوزدهم سه ملت نمایندۀ تمدن مدرن بودند. یگانه فردی که روح و ذهن این سه ملت را جذب و هضم کرده بود و بر این اساس مسلح به همۀ دست آوردها قرن خود بود می توانست به کار عظیمی نائل بیاید که مارکس بدان تحقق بخشید.

سنتز تفکر این سه ملت، با ترک شیوۀ فکری یک جانبۀ نزد هر یک از آنها، به تشکل نقطۀ آغاز حرکت و سهم تاریخی مارکس و انگلس انجامید.

سرمایه داری در انگلستان، همانگونه که در بالا اشاره کردیم، در نیمۀ دوم قرن نوزدهم خیلی بیشتر از هر کشور دیگری توسعه یافته بود. چنین توسعه ای پیش از همه به دلیل وضعیت جغرافیائی این قدرت بود، وضعیتی که به انگلستان اجازه داد تا امتیازات مهمی از سیاست استعماری در تسخیر و غارت بدست آورد در حالی که دولتهای اروپائی حاشیۀ اقیانوس اطلس از پا افتاده بودند.

به یمن وضعیت [جغرافیائی] جزیره ئی انگلستان نیازی به حفظ نیروی نظامی دائمی نداشت و می توانست همۀ امکاناتش را در نیروی دریائی برای فتح و تسلط بر دریاها به کار ببرد بی آنکه از پا بیافتد. علاوه بر این، منابع زغال سنگ و آهن به انگلستان اجازه داد تا ثروت بدست آمده در سیاست استعماری را به توسعۀ صنایع بزرگ سرمایه داری اختصاص دهد و به سهم خود با تسلط بر دریاها بازار جهانی را تسخیر کند. پیش از توسعۀ راه آهن، حمل و نقل کالاهای مصرفی توده ها فقط از راه های دریائی ممکن بود.

به همین علت، در انگلستان بررسی نه فقط سرمایه داری و رویکردهایش بلکه همانگونه که پیش از این نیز نشان دادیم مبارزۀ پرولتاریا و رویکردهائی که موجبات آن را فراهم می آورد بیش از هر کشور دیگری ممکن بود. در هیچ جای دیگری نیز، علم شیوۀ تولید سرمایه داری، اقتصاد سیاسی، و به همین گونه به یمن تجارت جهانی، تاریخ اقتصادی و مردم شناسی به این اندازه به شکوفائی نرسیده بود. بهتر از هر جای دیگری، می توانستیم در انگلستان دریابیم که دوران آینده چه خواهد شد. به همین

گونه به یمن علوم نوین روانشناسی می توانستیم از قوانین سیر تحول اجتماعی که تعیین کنندهٔ هر دوره ای ست و وحدت علوم طبیعی و روانشناسی را تشکیل می دهد کسب اطلاع کنیم. ولی برای چنین اهدافی انگلستان فقط بن مایه های آن را عرضه می کرد و نه روش تحقیق.

مشخصاً علت این است که سرمایه داری پیش از همه در انگلستان توسعه یافت و بورژوازی در آنجا مدیریت جامعه را پیش از آنکه فئودالیته کاملاً بر کنار شود در زمینهٔ سیاسی، اقتصادی و معنوی به عهده گرفت و به استقلال کامل دست یافت. سیاست استعماری که مشوق سرمایه داری بود به اربابان فئودال نیز نیروی تازه ای عرضه کرد.

علاوه بر این، به دلایلی که پیش از این مطرح کردیم، توسعه نیافتگی ارتش دائمی در انگلستان سبب شد که این کشور از تشکیل قدرت سیاسی مرکزی نیرومند بازبماند.

دیوانسالاری ضعیف باقی ماند و مؤسسات مستقل طبقات حاکم در مقایسه با آن قدرتمند بودند. در نتیجه مبارزات طبقاتی تمرکز خاصی نداشت بلکه بر عکس در پراکندگی به سر می برد.

این وضعیت به تشکل روحیهٔ سازشکارانه بین گذشته و حال انجامید که در کلیت زندگی و تفکرات رایج نفوذ کرده بود. اندیشمندان و قهرمانان طبقات نوین رسماً علیه مسیحیت، اشرافیت و سلطنت برنمی خاستند؛ احزاب آنان نیز برنامهٔ جامعی به رشتهٔ تحریر در نمی آوردند و تا عمق نظریات خودشان پش نمی رفتند، و بیشتر ترجیح می دادند برای مسائل منفرد بر اساس مسائل روز مبارزه کنند و به برنامهٔ جامع نمی اندیشیدند. تنگ نظری و محافظه کاری، دست بالا گرفتنِ کار در جزئیات سیاسی و به همینگونه در علوم، اجتناب از هر گونه تمالی برای کسب چشم انداز گسترده در همهٔ طبقات نفوذ کرده بود.

در فرانسه، وضعیت کاملاً متفاوت بود. این کشور از دیدگاه اقتصادی توسعه نیافته تر و صنایع سرمایه داری پیش از همه صنایع لوکس را تشکیل می داد و خُرده بورژوازی فرادستی داشت. ولی رویکردها از سوی خُرده بورژوازی پاریس تعیین می شد.

تا ورود راه آهن، شهرهای بزرگ با دست کم نیم میلیون جمعیت مانند پاریس تعدادشان زیاد نبود و نقش کاملاً متفاوتی در مقایسه با زمان کنونی داشتند.

پیش از تأسیس راه آهن که حمل و نقل تود ها را در سطح گسترده ممکن ساخت، ارتش ها اهمیت اندکی داشتند : به این معنا که در کشور در حال پراکندگی به سر می بردند و گردآوری سریع آنان ممکن نبود و تجهیزات نظامی آنان در حدی نبود که مانند امروز توده های مردم را در وضعیت نازلتر قرار دهد. تا مدتها پیش از انقلاب، پاریسی ها اعتبار خاصی داشتند زیرا به دلیل پافشاریهایشان در قیام های مسلحانهٔ پیاپی به کسب واگذاریهائی از سوی دولت نائل آمده بودند.

پیش از آغاز آموزش اجباری، بهبود پُست با استفاده از راه آهن و تلگراف، و انتشار روزنامه در روستاها، فرادستی و در نتیجه برتری فکری جمعیت شهرهای بزرگ در کل کشور به شکل فوق العاده ای نفوذ پر اهمیتی داشت.

انجمنها برای تودۀ مردمی که آموزش ندیده بودند یگانه امکان دستیابی به دیدگاه سیاسی، زیبائی شناختی و حتا علمی بود. تا چه اندازه چنین امکاناتی در شهرهای بزرگ از شهرهای کوچکتر استانی و دهکده ها بیشتر بود! همۀ آنانی که در فرانسه اندیشه ای در ذهنشان داشتند به پاریس می رفتند. هر چیزی که در پاریس تحقق می یافت اثر روحی برتر تلقی می شد.

این جمعیت اندیشمند، درخشان و با شهامت است که فروپاشی تمام و کمال قدرت دولت و طبقات حاکم را تجربه می کند.

در فرانسه همان دلایلی که مانع تحول اقتصادی می شد فئودالیته و دولت را به سوی فروپاشی سوق می داد. ابتدا سیاست استعماری برای دولت فرانسه به بهای بسیار هنگفتی تمام شد، یعنی با درهم شکسته شدن قدرت نظامی و مالی و با ورشکسته کردن بسیاری از دهقانان و حتا اشراف. دولت، اشرافیت و کلیسا که از دیدگاه سیاسی، اخلاقی، ومالی، به استثناء کلیسا، ورشکسته شده بود، با وجود این توان آن را داشت تا اختناق تمام عیاری را به یمن الغای سازمانهای مردمی و قدرت دولت تحمیل کند. در واقع دولت ارتش دائمی و علاوه بر این دستگاه اداری تمرکز یافتۀ پر اهمیتی در اختیار داشت. سرانجام این وضعیت به فروپاشی عظیمی انجامید که آن را به نام انقلاب کبیر فرانسه می شناسیم. در این دوران، خُرده بورژوازی و پرولتاریای پاریس بر فرانسه تسلط یافتند و با اروپا رویاروئی کردند.

پیش از این، تضاد شدید و فزاینده، از یکسو نیازهای توده های مردم به رهبری بورژوازی لیبرال و از سوی دیگر نیازهای اشرافیت و روحانیت به رهبری دولت، نظریات پیشین را به سوی افراطی ترین انتقادات سوق داد. جنگ علیه اقتدار سنتی اعلام شد. ماتریالیسم و آتئیسم، نظریات منجمد نزد اشرافیت ورشکسته در انگلستان فوراً پس از پیروزی بورژوازی از بین رفت، بر عکس در فرانسه به بی باکترین شیوۀ فکری نزد اصلاح طلبان و طبقات نوین تبدیل شد.

اگر در انگلستان دلایل اقتصادی متضاد و مبارزات آشکار بود، در فرانسۀ انقلابی، بر عکس، می توانستیم به روشنی ببینیم که هر مبارزۀ طبقاتی مبارزه برای کسب قدرت سیاسی بسیج می شود. به همین گونه در فرانسه می توانیم ببینیم که وظیفۀ یک حزب بزرگ سیاسی به کاربست اصطلاحات جزئی قابل تقلیل نیست، ولی باید به فتح قدرت سیاسی بیانجامد، و از سوی دیگر، چنین فتحی بدست طبقۀ تحت ستم باید همواره به تغییر ساخت و سازهای اجتماعی منتهی شود.

اگر در انگلستان، در نخستین نیمهٔ سدهٔ نوزدهم، علم اقتصاد پیشرفته ترین بود، ولی در فرانسه تفکر سیاسی پیشی می گرفت؛ اگر در انگلستان روحیهٔ سازشکارانه رواج داشت، در فرانسه حرف آخر با رادیکالیسم بود؛ اگر در انگلستان کار کُند روی جزئیات ساختارهای ارگانیک ارجحیت داشت، در فرانسه ضرورت بر محور شور انقلابی می چرخید.

تفکر بی باکانه و رادیکال به هیچ وجه مقدس تلقی نمی شد، هر نظریه ای تا عمق آن بدون نگرانی از بابت پیامدهای آن پی گیری می شد و در پیشا حرکت بی باکانه و رادیکال واقع شده بود. ولی هر چند نتایج این تفکر و حرکت درخشان و جذاب بود ولی هم زمان به انکشاف کاستی های چنین مزیتهائی نیز می انجامید. مملو از بی صبری، برای دستیابی به اهداف دور برای آماده سازی آن سهل انگاری کردند و وقتی را برای کارهای مقدماتی اختصاص ندادند. در حالت تب آلود و خیزش انقلابی برای تسخیر برج و باروهای دولت، کارهای مقدماتی را به تسامح برگزار کردند. و این فشار برای دستیابی به بالاترین حقایق به سرعت به نتایج عجولانه انجامید و بجای پژوهش صبورانه سلیقه ها به سوی نظریات معنوی و فی البداهه تمایل یافت. تمایلاتی که می خواست تمامیت بی نهایت زندگی را در چند فرمول و چند جملهٔ پر طمطراق بگنجاند رایج گردید و به روز شد.

در مقابل نثر نویسی بریتانیائی، خلسهٔ جمله پردازی گُل ها[9] واقع شده بود. ولی وضعیت در آلمان کاملاً متفاوت بود.

سرمایه داری در آلمان نسبت به فرانسه کمتر توسعه یافته بود، زیرا ارتباط آلمان با اقیانوس اطلس شاهراه اروپا برای مبادلات بازرگانی جهانی تقریباً در قطع کامل به سر می برد، زیرا آلمان در حال ترمیم کُند نتایج ویرانی های اسفناک جنگ سی ساله بود. علاوه بر این، آلمان بیشتر از فرانسه یک کشور خُرده بورژوا و فاقد یک قدرت سیاسی نیرومند مرکزی به تعداد زیادی دولت کوچک تقسیم شده بود و سرمایهٔ پر اهمیتی نداشت، زندگی شهرهای کوچک و دولتهای کوچک اندک خُرده بورژوازی موجود را به طبقه ای ضعیف و بی کفایت تبدیل کرده بود. فروپاشی نهائی فئودالیته نیز نتیجهٔ قیام داخلی نبود بلکه تهاجم خارجی بود که موجبات آن را فراهم آورد.

نه بورژوازی آلمان بلکه بر عکس سربازهای فرانسوی بودند که بخش مهمی از فئودالیتهٔ آلمان را از بین بردند.

البته، پیروزیهای بزرگ بورژوازی در حال رشد در آلمان و در فرانسه محرک بورژوازی آلمان نیز بود، ولی خواست عمل پر انرژی ترین و هوشمندترین عناصر آن نتوانست در هیچیک از زمینه هائی که بورژوازی اروپای غربی به فتح آن نائل آمده بود دست یابد. آنان (بورژواها) نه می توانستند شرکت بزرگ تجاری بنیانگذاری کنند نه قادر به مدیریت

[9] Gaulois نام تبار فرانسوی های دوران باستان

آن بودند، و نه می توانستند در پارلمان و در نشریات پر قدرت در سرنوشت دولت دخالتی داشته باشند، و نه اینکه فرماندهی ناوگان و ارتش را به عهده بگیرند. واقعیت برای این بورژوازی یأس آور می نمود و یگانه کاری که برای او باقی ماند فرار در اندیشه های ناب و تغییر چهره دادن به واقعیت در هنر بود، جائی که بی مهابا با تن گم گشته خود را به آنجا پرتاب کرد و آثار بزرگی را به وجود آورد.

در اینجا، ملت آلمان از فرانسه و انگلستان پیشی گرفت. در حالی که فرانسه و انگلستان فوکس[10]، پیت[11]، برک[12]، میرابو[13]، دانتون[14]، روبسپیر[15]، نلسون[16]، و ناپلئون[17] را به وجود می آوردند، آلمان شیلر[18]، گوته[19]، کانت[20]، فیشت[21]، و هگل[22] را عرضه کرد.

اندیشه مهمترین موضوع اندیشمندان بزرگ آلمانی، مهرۀ اصلی، ارباب جهان، و انقلاب اندیشه وسیلۀ تحقق انقلاب در جهان تلقی می شد. هر اندازه واقعیت تنگ و مسکین، اندیشه بلند پروازتر از همیشه بر آن بود تا از محدودیتها عبور کرده به کلیت بی نهایت دست یابد.

در حالی که انگلیسی ها در پی ایجاد بهترین روشها برای ساخت ناوگان و صنایع خودشان بودند، و فرانسوی ها در پی تضمین پیروزی ارتش و شورشهایشان می کوشیدند، آلمانی ها بهترین روشها را برای پیشرفت اندیشه و پژوهشهای فکری متصور می شدند.

ولی چنین نتایجی، به همین گونه برای فرانسه و انگلستان، در زمینه های نظری و عملی بی عیب و نقص نبود. دوری از واقعیت موجب ناآگاهی از جهان و اغراق در ارزیابی اهمیت نظریات که برای آن زندگی و نیروی مستقل قائل شدند، و حتا مستقل از فکر انسانهائی که آن را آفریده بودند و یا باید می آفریدند. فقط به این موضوع بسنده می کردند که نظریات صحیح باشد و کسب قدرت ضروری برای کاربرد آنها را نادیده می گرفتند. هر اندازه فلسفۀ آلمانی عمیق بوده باشد، هر اندازه علم آلمانی تابع روش باشد، هر اندازه ایده آلیسم آلمانی سرشار از صداقت باشد، هر اندازه که باشکوه و به خلق آثاری برجسته نائل آمده باشد، نمی توانستند ضعف اعتراف ناپذیر

---

[10] Fox
[11] Pitt
[12] Burk
[13] Mirabeau
[14] Danton
[15] Robespierre
[16] Nelson
[17] Napoléon
[18] Schiller
[19] Goëthe
[20] Kant
[21]Ficht
[22] Hegel

خود را در عمل و چشم پوشی مطلق از هر گونه مبارزه برای کسب قدرت را پنهان کنند.

کمال مطلوب آلمانی خیلی والاتر از کمال مطلوب فرانسوی و حتا انگلیسی بود، ولی حتا یک گام برای نزدیکی بدان بر نمی داشتند. از پیش اعلام می کردند که کمال مطلوب دست نیافتنی ست.

آلمانی ها تا مدتها نتوانستند از ایده آلیسم منفعل خودشان را آزاد کنند، همانگونه که انگلیسی ها در بند محافظه کاری و فرانسوی ها غرق در جمله پردازی های افراطی بودند.

توسعۀ صنایع بزرگ سرانجام ایده آلیسم را از بین برد و روحیۀ جنگ طلبانه و پرخاشگرانه را جایگزین کرد. پیش از این عنصر کنشگری را در روح نافذ فرانسوی پس از انقلاب یافته بود.

آلمان مدیون چند متفکر بزرگ [روح فرانسوی] ست. به یاد داشته باشیم که هانری هاین[23] و فردیناند لاسال[24] پیوندی بین تفکر انقلاب فرانسوی و روش فلسفی آلمانی به وجود آوردند.

ولی نتیجه وقتی از اهمیت بیشتری برخوردار شد که با علم اقتصاد انگلیسی تکمیل گردید. چنین سنتزی را ما مدیون بررسی های انگلس و مارکس هستیم.

آنان [انگلس و مارکس] تشخیص دادند که اقتصاد و سیاست، کار جزئی سازمانی و جدیت انقلابی یکدیگر را مشروط می سازد، که کار جزئی [کار روی جزئیات] بی آنکه هدف اساسی داشته باشد، یعنی هدفی که در عین حال محرک و دلیل اصلی باشد، نابارور خواهد بود. [بدون هدف بنیادی، این همه تلاش بی نتیجه باقی خواهد ماند]. آنان تشخیص دادند که این هدف [ضروری] بی آنکه کار روی جزئیات مقدماتی انجام گیرد نامشخص خواهد بود، و فقط چنین اقدامی ست که قابلیت مبارزۀ ضروری برای دستیابی به چنین هدفی را ممکن می سازد. آنان در عین حال تشخیص دادند که چنین هدفی نمی تواند صرفاً از نیاز سادۀ انقلابی به وجود بیاید، و باید با کاربرد آگاهانۀ روشهای پژوهش علمی از توهمات زداییده شود. و باید در پیوند با مجموع دانش و شناختی باشد که بشریت بدان دست یافته است.

علاوه بر این، آنان تشخیص دادند که اقتصاد عامل بنیادی در تحولات اجتماعی ست، و دارای قوانینی بوده که ضرورتاً ناظر بر این تحولات می باشد.

[23] Henri Heine
[24] Ferdiand Lassalle

انگلستان بزرگترین بخش آرشیو اقتصادی خود را در اختیار آنان قرار داد که از آن استفاده کردند و فلسفهٔ آلمان بهترین روش را برای نتیجه گیری عینی از تحولات اجتماعی معاصر، و انقلاب فرانسه به روشنترین شکل ممکن ضرورت تصرف قدرت و به ویژهٔ قدرت سیاسی را برای دستیابی به هدف به آنان نشان داد.

انگلس و مارکس بر این اساس سوسیالیسم علمی مدرن را با ادغام بزرگترین و بارورترین تفکرات انگلیسی، فرانسوی و آلمانی به وجود آوردند.

---

4 : اتحاد جنبش کارگری و سوسیالیسم

بینش ماتریالیسم تاریخی به مثابه رویداد تاریخی پر اهمیتی به ثبت رسیده است. با وجود مخالفتهای دانشمندان بورژوا علیه ماتریالیسم تاریخی دوران نوینی در جهان علم آغاز شد. این رویداد تاریخی نه فقط در مبارزه برای تحولات اجتماعی فصل تازه ای را آغاز کرد بلکه در جهان سیاست نیز در بهترین مفاهیم آن طنین انداخت. ماتریالیسم تاریخی در واقع به اتحاد جنبش کارگری و سوسیالیسم تحقق بخشید، و بر این پایه مساعدترین شرایط را برای مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریا فراهم آورد.

جنبش کارگری و سوسیالیسم به هیچ وجه از دیدگاه هویتی سرشت یکسانی ندارند. جنبش کارگری ضرورتاً در مخالفت با سرمایه داری صنعتی به میدان می آید، یعنی هر کجائی که توده های کارگران را خلع مالکیت می کنند و به خدمت می گیرند.با وجود این، سرمایه داری صنعتی علی رغم میل باطنی اش آنان را در شرکتهای بزرگ و در شهرهای صنعتی گردهم می آورد و اتحاد آنان را فراهم می سازد. شکل اصیل و اصلی جنبش کارگری کاملاً اقتصادی ست : مبارزه برای حقوق و اوقات کار که ابتدا با انفجارهای ناامیدانه و شورشهائی که بی هیچ آمادگی به راه می افتاد تا سر انجام خیلی به سرعت به اشکال برتر و تشکیل سازمانهای سندیکائی انجامید. و علاوه بر این مبارزهٔ سیاسی به سرعت شروع شد. خود بورژوازی در مبارزه علیه فئودالیته به کمک پرولتاریا نیاز داشت و آنان را به کمک خود فراخواند. در نتیجه کارگران خیلی زود به اهمیت آزادی و قدرت سیاسی برای دستیابی به اهداف خاص خودشان پی بردند. به ویژه حق رأی عمومی خیلی زود در فرانسه و انگلستان به موضوع سیاسی الهام بخش پرولتاریا تبدیل شد و در سالهای 30 [در قرن نوزدهم] در انگلستان به تشکیل حزب پرولتاریا نزد منشور گرایان[25] انجامید.

سوسیالیسم زودتر از این به وجود آمد . البته سوسیالیسم مانند جنبش کارگری محصول سرمایه داری ست : هر دو در واکنش علیه فقری که نظام بهره کشی سرمایه داری به طبقهٔ کارگر تحمیل می کند پا به عرصهٔ وجود گذاشته اند. در حالی که دفاع

[25] Chartisme

پرولتاریا در هر جائی که جنبش کارگری جریان دارد، و در نقاطی که جمعیت کارگری گردهم آمده سازماندهی می کند، باور سوسیالیسم بر آن است تا به شناخت عمیقی از جامعهٔ مدرن دست یابد. سوسیالیسم در کلیت خود روی این نظریه اتکا دارد که در جامعهٔ بورژوا ریشه کن کردن فقری که از سرمایه داری منشأ می گیرد ناممکن است. در واقع این فقر از مالکیت خصوص ی ابزارهای تولیدی منشأ می گیرد و فقط با الغای آن از بین خواهد رفت. در این مورد، نظام های سوسیالیستی مختلف با یکدیگر توافق دارند، فقط در خصوص راهی که هر یک برای رسیدن به الغای مالکیت خصوصی برمی گزینند و بینشی که نسبت به مالکیت اجتماعی جدیدی که باید جایگزین شود اختلاف نظر دارند.

هر چند که امیدها و طرح های سوسیالیستها گاهی می توانست ساده اندیشانه باشد، بینشی که روی آن بنیانگذاری شده بود به علوم اجتماعی نیاز داشت که هنوز در نخستین ده های سدهٔ نوزدهم برای پرولتاریا کاملاً قابل دسترسی نبود. البته، چنین امری برای بینش سوسیالیستی نزد افراد صرفاً وقتی امکان پذیر می بود که جامعهٔ بورژوا را از دیدگاه پرولتاریا مورد بررسی قرار دهند و علاوه بر این می بایستی به روشهای علمی نیز آگاهی می داشتند، یعنی موردی که در آن روزگار خیلی یبشتر از امروز فقط برای طبقهٔ بورژوا قابل دسترسی بود.

جنبش کارگری به شکل طبیعی و به روشنی هر کجا که تولید سرمایه داری به درجه ای از رشد رسیده باشد به وجود می آید.

سوسیالیسم ابتدا در محیط بورژوائی پدید آمد. در انگلستان، سوسیالیسم، خیلی به تازگی به ویژه از سوی عناصر بورژوا رواج داشت. این موضوع از دیدگاه نظریهٔ مارکسیستی خاصه در نقطهٔ مفصلی آن با مبارزهٔ طبقاتی تناقض آمیز بنظر می رسد، ولی این موضوع حقیقت می داشت اگر طبقهٔ بورژوا با سوسیالیسم انطباق هویتی برقرار می کرد، و یا اگر مارکس اعلام کرده بود که افرادی که به طبقهٔ پرولتاریا تعلق ندارند به دلایل خاصی نا ممکن است که بتوانند دیدگاه پرولتاریا را انتخاب کنند.

مارکس همیشه یادآور شده که یگانه نیروئی که می تواند سوسیالیسم را به پیروزی برساند، طبقهٔ کارگر است. به سخن دیگر، پرولتاریا فقط با اتکاء به نیروی خودش می تواند خود را آزاد کند؛ ولی چنین امری به هیچ وجه به این معنا نیست که فقط پرولترها می توانند راه سوسیالیسم را نشان دهند.

امروز نیازی به اثبات این موضوع نیست که سوسیالیسم حرف پوچی خواهد بود اگر جنبش کارگری نیرومندی هدایت آن را بدست نداشته باشد. عکس این موضوع به همین روشنی نیست، به این معنا که جنبش کارگری نمی تواند همهٔ نیروهایش را توسعه دهد مگر اینکه سوسیالیسم را درک کرده و خودش را با آن تطبیق داده باشد.

سوسیالیسم حاصل اخلاقی مستقل از زمان و مکان و تفاوتهای طبقاتی نیست. بطور کلی سوسیالیسم چیزی نیست بجز علوم اجتماعی از دیدگاه پرولتاریا[26].

علم تنها پاسخگوی نیاز به دانستن، شناخت ناشناخته ها و پدیده های اسرارآمیز نیست بلکه هدف اقتصادی نیز دارد : به این معنا که برای صرفه جوئی نیروها به خدمت گرفته می شود. علم با سهولت بیشتری به انسان اجازه می دهد تا خود را میان چیزها و واقعیت ها بیابد، از صرف بی هودهٔ نیرو اجتناب کند و بر این اساس در هر لحظه حداکثر کارائی ممکن را بدست آورد.

از آغاز، علم مستقیماً و آگاهانه در خدمت اقتصاد نیروها قرار گرفت. [علم] هر اندازه بیشتر گسترش یافت و از نقطهٔ آغاز دور شد، میانجیگران بین فعالیت پژوهشی و نتایج عملی آن نیز بیشتر شد؛ در نتیجه نقطهٔ اتصال آنها فقط می توانست پنهان بماند ولی حذف نشد.

سوسیالیسم، علم اجتماعی پرولتاریا نیز کاربرد عقلانی نیروهای پرولتاریا را امکان پذیر می سازد : توفیق در چنین امری وقتی بیشتر از همیشه امکان پذیر می شود که سوسیالیسم در جایگاه علم اجتماعی کاملتر و شناخت ضروری از واقعیت عمیقتر باشد.

نظریهٔ سوسیالیسم به هیچ وجه بازی پوچ دانشمندان دفتری نیست بلکه بر عکس برای پرولتاریائی که در حال مبارزه به سر می برد موضوع عملی خیلی مهمی ست.

سلاح اصلی او، گردهمآئی توده ها در سازمانی قدرتمند، مستقل و آزاد از هر گونه نفوذ بورژوازی ست. دستیابی به چنین نتیجه ای بدون نظریهٔ سوسیالیستی ممکن نخواهد بود، یعنی یگانه نظریه ای که می تواند منافع مشترک اقشار مختلف پرولتاریا را تشخیص دهد و آن را از منافع جهان بورژوازی تفکیک کند.

جنبش کارگری خود جوش و فاقد نظریه که در طبقات کارگری علیه نظام سرمایه داری در حال رشد به پا می خیزد توان تحقق بخشیدن به چنین کاری را ندارد.

برای نمونه، سندیکاها را در نظر بگیریم. سندیکاها اتحادیه های حرفه ای هستند که از منافع فوری اعضایشان دفاع می کنند. ولی تا چه اندازه منافع هر یک از این حرفه ها وقتی آنها را جدا از یکدیگر تصور کنیم با یکدیگر متفاوت است : کارگرانی که در دریا کار می کنند و کارگران معادن زغال سنگ، درشکه چی ها، کارگران چاپخانه! کارگران این حرفه های مختلف بی آنکه به نظریهٔ سوسیالیسم تسلط داشته باشند نمی توانند منافع مشترک خود و اقشار مختلف پرولتاریا را تشخیص دهند و چه بسا که خود را با دیگری بیگانه و حتا دشمن بپندارند.

---

[26] در متن اصلی La scinece de la société به معنی علم اجتماعی به شکل مفرد نوشته شده که مترجم به شکل جمع صرف کرده است : علوم اجتماعی

به این علت که سندیکا فقط منافع فوری اعضایش را نمایندگی می کند، مستقیماً در رابطه با کلیت جهان بورژوا روبرو نمی شود بلکه به شکل محدودتری ابتدا فقط با سرمایه داران حرفۀ ذیربط سرو کار خواهد داشت. در کنار این سرمایه داران، یک سری عناصر بورژوا وجود دارد که به شکل مستقیم و غیر مستقیم منافع خود را در نظام بهره کشی از پرولتاریا بدست می آورد و به همین علت به حفظ نظم اجتماعی بورژوا دلبستگی دارد. بورژوازی با هر گونه تلاش برای پایان بخشیدن به بهره کشی پرولتاریا مخالفت خواهند کرد، ولی بطور مشخص به هیچ وجه نفعی در نامساعد کردن مناسبات حرفه ای یکی در رابطه با دیگری نمی بینند. سندیکا می تواند کاملاً نسبت به یک مالک بزرگ زمین، یک بانکدار، مالک روزنامه یا وکیل دعاوی که سهمی در کارخانۀ ریسندگی ندارند، و اینکه ریسندۀ منچستر با دستمزد 2 یا 2،5 شیلینگ برای 10 تا 12 ساعت کار، بی اعتنا بماند.

این عناصر بورژوائی می توانند منافع خاصی برای واگذاری برخی امتیازات به سندیکاها داشته باشند تا به ازای آن از خدمات سیاسی آنها برخوردار شوند. بر این اساس سندیکاهائی که از نظریۀ سوسیالیستی استفاده نمی کنند به خدمت اهدافی در می آیند که به هیچ وجه با اهداف پرولتاریائی نسبتی ندارد.

ولی بدترین وضعیت ممکن شد و به وقوع پیوست. همۀ اقشار پرولتاریائی قادر به ارتقاء خود در سطح سازمان سندیکائی نیستند. نتیجه این بود که شکافی بین کارگران سازمان یافته و سازمان نیافته به وجود آمد. وقتی اقشار پرولتاریائی سازمان یافته با تفکر سوسیالیستی آشنا می شوند مبارزترین حزب پرولتاریائی را تشکیل می دهند. ولی وقتی از این تفکر باز می مانند، بخش سازمان یافته خیلی به سادگی به اشراف زاده هائی تبدیل می شوند که نه تنها ارادت قلبی شان را نسبت به کارگران سازمان نیافته از دست می دهند بلکه غالباً به مخالفت ورزیدن با آنان بر می آیند و به هدف کسب انحصار امتیازات سازمان یافتگی را بیش از پیش برای آنان با مشکل روبرو می کنند. با وجود این، کارگران سازمان نیافته قابلیت هیچ گونه مبارزه و ارتقائی را بدون شرکت کارگران سازمان یافته ندارند. بدون پشتیبانی آنان، بیش از پیش در فقر فرو می روند در حالی دیگران ارتقاء می یابند.

در نتیجه جنبش سندیکائی در صورتی که به نظریۀ سوسیالیستی مسلح نباشد با وجود رشد فزایندۀ قدرت بخشی از اقشار حتا می تواند کلیّت پرولتاریا را تضعیف کند.

سازمان سیاسی پرولتاریا نیز نمی تواند همۀ نیروهای خود را بدون روح سوسیالیستی به کار ببرد. این موضوع را تجربۀ نخستین حزب کارگری منشور گرا (چارتیسم) که در سال 1835 در انگلستان بنیانگذاری شد به روشنی نشان داده است. بی گمان این حزب از عناصر ترقی خواه و روشن بین تشکیل شده بود، با وجود این، در مجموع برنامۀ سوسیالیستی مشخصی را پی گیری نمی کرد و فقط اهداف جزئی، عملی و قابل دسترسی را مد نظر داشت. پیش از همه، حق رأی عمومی اکیداً نباید در جایگاه هدف

بلکه به عنوان ابزاری برای دستیابی به هدف تلقی شود. این هدف برای منشور طلبان (چارتیستها) فقط فراخواستهای اقتصادی جزئی و فوری بود و پیش از همه به محدود کردن ساعات کار روزانه به 10 ساعت خلاصه می شد. در نتیجه نخستین کاستی ها آشکار شد : حزب به یک حزب طبقاتی تبدیل نشد، حق رأی عمومی مورد استقبال خُرده بورژوازی نیز قرار گرفت.

از دیدگاه بسیاری پیوستن خُرده بورژوازی به حزب کارگری یک امتیاز بود. البته چنین اتحادی تعداد آنان را افزایش می داد ولی چنین امری به معنای افزایش قدرت آنان نبود. پرولتاریا دارای منافع خاص خود و روشهای مبارزاتی خاص خود می باشد که از طبقات دیگر تفکیک پذیر است. اتحاد با دیگران حرکت حزب کارگر را محدود کرده و به همین علت نمی تواند همهٔ نیروهای خود را به کار گیرد. البته ما سوسیالیستها از خُرده بورژواها و دهقانان استقبال می کنیم، ولی فقط وقتی که به مواضع پرولتاریا بپیوندند و خودشان را پرولتاریا بدانند. برنامهٔ سوسیالیستی ما تضمین می کند که فقط چنین عناصری از خُرده بورژوازی و دهقانان خرده پا به ما بپیوندند. چنین برنامه ای در دستور کار منشور گرایان (چارتیستها) وجود نداشت و به این ترتیب بسیاری از عناصر خُرده بورژوا که درک و تمایل چندانی از روشهای مبارزاتی و منافع پرولتاریا نداشتند به مبارزهٔ آنان برای کسب حق رأی عمومی پیوستند.

نتیجهٔ اجتناب ناپذیر این وضعیت موجب شد که مبارزهٔ درونی بین منشور گرایان تا حدود زیادی حزب آنان را تضعیف کند.

شکست انقلاب 1848 [27] برای یک دههٔ تمام به هر گونه جنبش سیاسی کارگری پایان داد. وقتی پرولتاریای اروپا دوباره به پاخاست، مبارزه برای حق رأی عمومی در طبقهٔ کارگر انگلیس دوباره آغاز شد. می توانستیم منتظر ظهور مجدد منشور گرایان (چارتیستها) باشیم. ولی بورژوازی انگلیس تر دستی ماهرانه ای به کاربست و در پرولتاریای انگلیس شکاف ایجاد کرد، به این معنا که حق رأی عمومی را برای کارگران سازمان یافته به رسمیت شناخت ولی آنان را از بقیه جدا کرد و بر این اساس از ظهور مجدد منشور گرایان پیشگیری نمود.

به این علت که برنامهٔ جامعی که بتواند از حد فراخواستهائی مانند حق رأی همگانی عبور کند وجود نداشت، در نتیجه به محض اینکه فراخواست آنان پذیرفته شد و بخش مبارز طبقهٔ کارگر رضایت خاطر پیدا کرد، حزب منشورگرایان نیز باید منحل می شد. فقط در پایان سده خیلی دیرتر از کارگران قارهٔ اروپا، انگلیسی ها حزب نوین و مستقل کارگری را تشکیل دادند. ولی تا مدتهای مدید مفهوم عملی سوسیالیسم را برای گسترش و تکمیل قدرت پرولتاریا درک نکردند و نپذیرفتند که حزب آنان برنامه داشته

[27] انقلاب فرانسه 1848 که به « انقلاب فوریه» نیز شهرت دارد، سومین انقلاب فرانسه پس از انقلاب فرانسه در سال 1789 و انقلاب 1830 می باشد. انقلاب 1848 بین 22 و 25 فوریه در پاریس به وقوع پیوست.

باشد که این برنامه نیز چیزی بجز برنامهٔ سوسیالیستی نمی توانست باشد. و باید منتظر می ماندند تا منطق واقعیات آنان را به چنین رویکردی مجبور کند.

در حال حاضر و در همهٔ مناسبات، شرایط اتحاد های ضروری برای جنبش کارگری و سوسیالیسم تکوین یافته است. یعنی اموری که در نخستین بارقه های سدهٔ نوزدهم وجود نداشت.

کارگران در این دوران در نخستین حملهٔ نظام سرمایه داری شکست خوردند. در این دوران، بررسی عمیق مسائل اجتماعی هنوز برای آنان ممکن نبود.

به همین علت، سوسیالیستهای بورژوا از فقری که نظام سرمایه داری تحمیل می کند فقط یک وجه آن را دیدند، ستم، و نه چیز دیگری، محرکی که پرولتاریا را به سوی ارتقاء کار انقلابی تشویق می کرد. آنان تصور می کردند که فقط یک عامل وجود دارد که می تواند به آزادی پرولتاریا تحقق ببخشد : نیک خواهی بورژوازی. آنان بورژوازی را بر اساس ارزشهای خاص خودشان داوری می کردند، فکر می کردند که بین طبقهٔ بورژوا به اندازهٔ کافی همفکرانی دارند که به مدد آنان در وضعیتی خواهند بود که می توانند اقداماتی سوسیالیستی را به ثمر برسانند. علاوه بر این، در آغاز تبلیغات سوسیالیستها انعکاس گسترده ای بین انسان دوستان بورژوا داشت. در واقع بورژواها بطور کلی ضد بشر نیستند؛ فقر احساسات آنان را جریحه دار می کند و تا وقتی که از آن بهره ای نمی برند، با کمال میل حاضر به از بین بردن آن هستند. ولی به همان اندازه که نسبت به رنج پرولتاریا حساس هستند، به همان اندازه نسبت به پرولتاریای مبارز سختگیرند. احساس می کنند که پرولتاریای مبارز پایهٔ و بن مایهٔ هستی آنان را به لرزه می اندازد. آن پرولتاریائی که دست گدائی جلوی آنان دراز کند از عطوفتشان برخوردار می شود، ولی آنی که فراخواستی داشته باشد دشمنی وحشیانهٔ آنان را تحریک خواهد کرد. بر این اساس، سوسیالیستهای بورژوا باب طبعشان نبود که جنبش کارگری عنصری را که روی آن حساب می کردند تهدید کند : یعنی نیک خواهی بورژوای پارسا منش برای پرولترها.

علاوه بر این در جنبش کارگری عنصر نامطلوبی می دیدند که اعتمادشان را نسبت به پرولتاریائی که در آن دوران بطور کلی توده ای را تشکیل می داد که در سطح بسیار نازلی بودند به حد اقل رساند و به شکل روشنتری کاستی ها و ساده اندیشی های جنبش کارگری را مشاهده می کردند.

در بیشتر مواقع مستقیماً علیه جنبش کارگری اقدام می کردند، برای مثال، حقانیت سندیکاها را زیر سؤال می بردند و نشان می دادند که جنبش آنان پوچ است زیرا فقط در پی افزایش حقوق هستند بجای آنکه به نوع سازمانی که ناظر بر فروش کار می باشد اعتراض کنند که منشأ همهٔ مشکلات است.

با وجود این اندک اندک تحولاتی چند آماده شد. پیرامون سال 1840 جنبش کارگری به اندازهٔ ای تحول یافته بود که می توانست مستعد ترین اذهان را برای درک سوسیالیسم آماده کند و به مدد آنان ناظر بر تبلور علم اجتماعی پرولتاریا باشد. کارگران با تجربه ای که تا کنون بدست آورده بودند، می دانستند که نمی توانند روی انسان دوستی بورژوازی حساب کنند، و پی برده بودند که آزادی پرولتاریا فقط دست خود آنان امکان پذیر می باشد. علاوه بر این، سوسیالیستهای بورژوا به این نتیجه رسیدند که نمی توانند به سخاوتمندی [نیک منشی] بورژوازی اعتماد کنند. البته، به پرولتاریا نیز اعتماد نداشتند. جنبش پرولتاریائی از دیدگاه آنان نیروئی مخرب بود که تمدن را در کلیت آن تهدید می کرد. آنان بر این باور بودند که فقط تفکر هوشمند بورژوازی می تواند سازندهٔ جامعهٔ سوسیالیستی باشد، و نیروی مولد ضروری برای دستیابی به چنین هدفی را دیگر در همدلی با پرولتاریا نمی دیدند بلکه بر عکس حتا از پرولتاریائی که با خشونت رفتار می کرد بیم داشتند و به قدرت این ستون پایه پی بردند و دریافتند که جنبش کارگری ضرورتاً از شیوهٔ تولید سرمایه داری منشأ می گیرد و همواره در پیوند با این شیوهٔ تولید رشد می کند. آنان امید وار بودند که ترس از جنبش فزایندهٔ کارگری بورژوازی هوشمند را تشویق خواهد کرد که با اقدامات اجتماعی خطر را دور کنند. پیشرفت مهمی بود، گرچه اتحاد سوسیالیسم و جنبش کارگری نمی توانست از چنین بینشی تبعیت کند. در واقع بین کارگران سوسیالیست با وجود همهٔ نبوغ برخی از آنان کمبود شناخت ضروری برای بنیانگذاری نظریهٔ سوسیالیست وجود داشت تا سوسیالیسم بتواند به شکل ساختاری متحد جنبش کارگری باشد.

کارگران سوسیالیست فقط می توانستند سوسیالیسم قدیمی بورژوا را برگزینند، یعنی اتوپی گرائی و تطبیق آن با نیازهایشان.

آنانی که در این راه پیش رفتند برخی سوسیالیستهای پرولتاریائی را تشکیل دادند که یا طرفدار منشور گرائی (چارتیسم) و یا طرفدار انقلاب فرانسه بودند. این سوسیالیستها به ویژه جایگاه مهمی در تاریخ سوسیالیسم بدست آوردند. انقلاب کبیر به روشنی نشان داده بود که کسب قدرت دولت می تواند به آزادی طبقاتی بیانجامد.

در این انقلاب، به یمن شرایط خاصی، سازمان سیاسی قدرتمندی به نام باشگاه ژاکوبینها موفق شد که ابتدا در پاریس و سپس در همهٔ فرانسه با حرکات تروریستی عناصر خُرده بورژوا و بخش مهمی از عناصر پرولتاریا تسلط یابد. و حتا در کوران انقلاب، بابوف[28] نیز به مفهوم مطلقاً پرولتاریائی نتیجه گرفته بود که با تبانی باید قدرت دولت را به نفع سازمان کمونیستی تسخیر کند.

---

[28] François Noël Babeuf (Gracchus Babeuf)

فرانسوآ بابوف ملقب به گراشو بابوف متولد 23 نوامبر 1760 در سن کانتن Daint-Quentin محکوم به گیوتین در واندوم Vendöme 27 مه 1797 انقلابی فرانسوی. مخالف مالکیت خصوصی و خواستار برابری اجتماعی فرانسوی ها بود. بابوف از طلایگان کمونیسم و آنارشیسم است.

خاطرهٔ این رویدادها از حافظهٔ کارگران فرانسوی زدوده نشده بود. تسخیر قدرت، برای سوسیالیستهای پرولتری به سرعت به ابزاری تبدیل شد که با آن می خواستند قدرت ضروری برای تحقق بخشیدن به سوسیالیسم را بدست آورند. ولی با توجه به ضعف و بی تجربگی پرولتاریا نمی توانستند راه دیگری را بجز «کودتا» بدست تعدادی توطئه چین برای کسب قدرت متصور شوند که باید به انقلاب تحقق می بخشید. بین نمایندگان این نظریه، بلانکی[29] مشهورترین است. در آلمان وتلینگ[30] از نظریهٔ مشابهی دفاع می کرد.

سوسیالیستهای دیگری نیز از انقلاب فرانسه الهام گرفتند. ولی از دیدگاه آنان «کودتا» یا اقدامات انقلابی برای سرنگونی تسط سرمایه چندان کارآئی نداشت. مانند تمایلاتی که پیش از این در بالا اشاره کردیم، این جنبش نیز روی قدرت جنبش کارگری حساب نمی کرد، و ندیده می گرفتند که تا چه اندازه خُرده بورژوازی به همان قاعدهٔ مالکیت خصوصی وسائل تولید و سرمایه اتکا دارد، و این مسئله را حل شده می پنداشتند، و تصور می کردند که پرولترها می توانند به حساب سرمایه دارها برسند بی آنکه با مخالفت [و مقاومت] خُرده بورژوازی یا « مردم » روبرو شوند، و حتا به کمک آنها.

گوئی فقط به جمهوری و حق رأی عمومی نیاز داشتند تا دولت را به اقدامات سوسیالیستی مجبور کنند.

چنین بینشی نزد بسیاری از جمهوریخواهان که بارزترین آنها لوئی بلان[31] بود، معادل آلمانی آن در بینش سلطنت طلب فرمانروای اجتماعی تعریف می شد که برخی از اساتید و نظریه پردازان مانند رودبرتوس[32] آن را تبلیغ می کردند.

این دولت سلطنت سوسیالیستی بینشی خاص و در برخی موارد عوام فریبانه بود و هرگز به مفهوم جدی عملی نشد. این موضوع برای تمایلاتی که بلانکی و لوئی بلان نمایندگان آن بودند صدق نمی کرد و در کوران روزهای انقلاب فوریه 1848 در پاریس جریان حاکم را تشکیل می داد. فعالیت های او مجدداً او را به زندان و سپس تبعید محکوم می کند. در سال 1870 او در جریانی برای اعلام جمهوری شرکت می کند،

---

[29] Louis-Auguste Blanqui

یکی از پیشگامان جنبش کارگری فرانسه. در دوران دانشجوئی به گروه «دوستان مردم» پیوست و به همین علت در سال 1831 به زندان محکوم شد. پس از آزادی فوراً به انجمن فصول Société des saisons پیوست و هدایت آن را به عهده گرفت. در مه 1839 به همراهی بارس Barrès برای راه اندازی شورش اقدام کرد. در اینجا نیز دوباره اندکی پس از آزادی اش دوباره به زندان محکوم شد. بلانکی یکی از چهره های مرکزی انقلاب 1848 است.

[30] Weitling

[31] Louis Jean Joseph Blanc

لوئی ژان ژوزف بلان (متولد 29 اکتبر 1811 در مادرید، 6 دسامبر 1882 در شهر کن چشم از جهان فرو بست) روزنامه نگار و تاریخ شناس فرانسوی که عضو دولت موقت 1848 و نمایندهٔ سومین جمهوری بود. زبان زد معروف او « هر کس به نسبت قابلیتهایش، هر کس به اندازهٔ نیازش» : «در نتیجه برابری از دیدگاه او نسبی و فقط وقتی واقعاً وجود دارد که هر کسی مبتنی بر قابلیتها و مهارتهایش تولید و بر اساس نیازش مصرف کند» (سازمان کار 1836) بعدها این فرمول از سوی کمونیستهای آزادیخواه دوباره مطرح گردید.

[32] Karl Rodbertus

شکست مجدد و زندان مجدد که موجب جلوگیری از شرکت فعال او در کمون شد. مارکس دربارۀ بلانکی خواهد گفت که جای رهبری مثل او خالی ست.

این تمایلات از سوی شخص پرودون[33] مورد انتقادات سختی قرار گرفت. پرودون نسبت به پرولتاریا، دولت و انقلاب تردید داشت. او نیز بر این باور بود که خود پرولتاریا باید خودش را آزاد کند، ولی او در عین حال می دید که اگر طبقۀ کارگر بخواهد برای آزادی مبارزه کند، باید برای کسب قدرت بکوشد، زیرا حتا یک مبارزۀ سادۀ اقتصادی به دولت بستگی دارد. ولی به این علت که پرودون هیچ شانسی برای تسخیر قدرت دولت نمی دید به پرولتاریا توصیه کرد که از مبارزۀ رهائی بخش دست بردارند و فقط برای ابزارهای سازمانی و صلح آمیز تلاش کنند، برای نمونه مانند بانکهای مبادلاتی، صندوق بیمه و مؤسسات دیگر. از سندیکاها و به همین گونه سیاست درک چندانی نداشت.

بر این اساس جنبش کارگری و سوسیالیسم و همۀ تلاشها [آزمون آموزه ها] برای ایجاد رابطۀ نزدیکتر بین آنها، در کوران یک دهه وقتی که مارکس و انگلس روی دیدگاه و روشهای خودشان تمرکز داشتند، مجموعه ای از تمایلات به هم ریخته متنوع و متعدد را تشکیل می داد که هر یک بخش کوچکی از حقیقت را کشف کرده بود ولی هیچ یک به حقیقت جامع دست نیافته و دیر و یا زود با شکست روبرو می شد.

آنچه برای این تمایلات توفیقی در بر نداشت برای ماتریالیسم تاریخی ممکن شد، علاوه بر مفهوم عمیق آن در عرصۀ علمی از اهمیت اجتماعی بارزی نیز برخوردار شد. ماتریالیسم تاریخی بایستی انقلاب علمی و اجتماعی را تسهیل می کرد.

مارکس و انگلس همانند سوسیالیستهای دوران خودشان مشاهده کردند که جنبش کارگری وقتی آن را در تلاقی با سوسیالیسم قرار می دهند دچار کاستی هائی ست و پرسشی که در این تلاقی مطرح می شد این بود که : کدام گزینش مناسبتر است، جنبش کارگری (سندیکا، مبارزه برای حق رأی همگانی، . مانند اینها) یا سوسیالیسم برای تأمین امکانات معیشتی و الغای هر گونه بهره کشی؟ ولی در عین حال پی بردند که این پرسش به درستی مطرح نشده است. سوسیالیسم، امکانات معیشی پرولتاریا، الغای هر گونه بهره کشی یکسان است. از این پس پرسش خیلی به سادگی چنین خواهد بود : چگونه پرولتاریا به سوسیایلسم دست می یابد؟ و در اینجا مبارزۀ طبقاتی پاسخ می گوید : بدست جنبش کارگری.

البته، جنبش کارگری در وضعیتی نیست که بتواند فوراً امکانات معیشی مطمئن برای پرولتاریا فراهم کند و به الغای هر گونه بهره کشی تحقق بخشد. ولی [جنبش کارگری] نه تنها وسیله ای ضروری برای جلوگیری از سقوط پرولتاری منزوی در فقر است بلکه علاوه بر این می تواند برای مجموع طبقۀ کارگران نیروئی عظیمتر، نیروی فکری، اقتصادی و سیاسی فزاینده تر فراهم کند، حتا اگر همزمان بهره کشی از پرولتاریا ابعاد

---

[33] Proudhon

گسترده تری بخود بگیرد. جنبش کارگری را نباید بر اساس اهمیت آن در محدود سازی بهره کشی، بلکه بر عکس، اهمیت آن را از دیدگاه رشد قدرت پرولتاریا باید ارزیابی کنیم.

طرح توطئه چینی بلانکی یا سوسیالیسم دولتی لوئی بلان و رودبرتوس و نه حتا سازمان های صلح آمیز پرودون نیست بلکه از مبارزۀ طبقاتی ست که نیروئی به وجود می آید که می تواند ده ها سال و حتا تا چندین نسل ادامه یابد تا سرانجام قدرت را در اشکال جمهوری دموکراتیک به تعلق خود درآورده و سوسیالیسم را در آن گسترش دهد.

هدایت مبارزۀ طبقاتی در عرصۀ اقتصادی و سیاسی، رسیدگی به سخت کوشانه ترین کار در جزئیات، ولی با طرح کاربست وسیع ترین دیدگاه های سوسیالیستی، گردآوری آن در یک کلیت منسجم، متحد و همآهنگ برای گسترش روزمره و خدشه ناپذیر سازمانها و فعالیتهای پرولتاریا، در اینجاست که مارکس و انگلس می گویند وظایف پرولتاریا و دیگرانی که به دیدگاه پرولتاریا پیوسته اند و خواهان آزادی هستند معنی دار می شود.

رشد قدرت پرولتاریا در آخرین تحلیل هنگامی ممکن می گردد که شیوۀ تولید سرمایه داری جایگزین شیوۀ تولید پیشا سرمایه داری و خُرده بورژوا می شود. شیوۀ تولید سرمایه داری به افزایش جمعیت پرولتاریا و تمرکز آنان انجامیده و بیش از پیش پرولتاریا را برای کل جامعه اجتناب ناپذیر می سازد، به این علت که سرمایه همواره تمرکز یافته تر، مقدمات سازمان اجتماعی تولید را به وجود می اورد که منشأ آن نه از نظریات اختیاری اتوپیستها ، بلکه بر عکس باید از واقعیت سرمایه داری تبعیت کند.

با این بینش، مارکس و انگلس قاعده ای را مطرح کردند که دموکراسی سوسیالیستی روی آن بنا گردید، قاعده ای که برای پرولتاریای مبارز در سراسر جهان نخستین گام پیروزمندانه بود.

تا وقتی که سوسیالیسم ازعلم مستقل خود نسبت به بورژوازی محروم بود قابلیت چنین حرکتی را نداشت. البته سوسیالیستها پیش از مارکس و انگلس با علم اقتصاد سیاسی آشنائی داشتند ولی در نبود تفکر انتقادی آنچه را که متفکران بورژوا اندیشیده بودند بازیافت می کردند و یگانه تفاوتشان در این نکته بود که سعی می کردند به نفع پرولتاریا به نتایجی دست یابند.

مارکس، نخستین بار به نحو کاملاً مستقل بررسی شیوۀ تولید سرمایه داری را آغاز کرد و نشان داد تا چه اندازه وقتی این موضوع را از دیدگاه پرولتاریائی بررسی می کنیم و نه از دیدگاه بورژوائی، می توانیم آن را به شکل روشنتر و عمیقتر دریابیم، زیرا دیدگاه پرولتاریائی بجای آنکه در این شیوۀ تولید ماندگار شود از آن عبور می کند. این دیدگاه

به مارکس که نظام سرمایه داری را به مثابه شکلی از اشکال اجتماعی تحول یابنده می دانست اجازه داد که خصوصیت تاریخی خاص آن را کاملاً تشخیص دهد.

این نظریهٔ فوق العاده در کتاب « سرمایه » اثر مارکس مطرح شد که در سال 1867 انتشار یافت. پیش از آن، در متن مانیفست کمونیست سال 1848 به همکاری انگلس همین دیدگاه نوین سوسیالیستی را مطرح کرده بود.

بر این اساس مبارزهٔ رهائی بخش پرولتاریائی از نظریهٔ علمی بزرگ و مستحکمی برخوردار شد که هیچ طبقهٔ انقلابی دیگری پیش از این به آن دسترسی نداشت. در عین حال هیچ طبقه ای وظیفه ای به این اندازه مهم و عظیم به عهده نداشته زیرا پرولتاریای مدرن باید جهانی را که نظم سرمایه داری تصرف کرده است جایگزین نظم دیگری کند. خوشبختانه پرولتاریا نسبتی با هملت ندارد که در اشک و زاری به وظیفهٔ خود آگاه می شود. پرولتاریا در مقابل شکوه و عظمت چنین وظیفه ای به خود اطمینان دارد.

---

5 : سنتز نظریه و عمل

ما کارهای اصلی مارکس و همکار او انگلس را بررسی کردیم. ولی بررسی اثر آنان کامل نخواهد بود اگر به موضوع سنتز نظریه و عمل که یکی از وجوه اصلی آن را تشکیل می دهد نپردازیم.
از دیدگاه تفکر بورژوازی، این موضوع [سنتز نظریه و عمل] ضعف اثر علمی آنان است که در مقابل آن، شاید با خصومت و حتا فقدان درک، علم بورژوا باید به آن تسلیم شود.
اگر آنان [مارکس و انگلس] فقط نظریه پرداز و دانشمند دیوان سالار بودند و فقط در شیوهٔ بیانی پیچیده و غیر قابل درک در قالب کتابهای دست نیافتنی برای میرندگان دار فانی نظریه پردازی می کردند، مشکلی وجود نمی داشت [و از دیدگاه بورژوازی می توانست دارای اعتبار باشد]. ولی به این علت که علم آنان از بطن مبارزه پا به عرصهٔ وجود گذاشت و باید به سهم خود در خدمت مبارزه قرار می گرفت، مبارزه علیه نظم موجود، چنین امری [از دیدگاه بورژوازی] موجب ابطال بی طرفی تلقی شد و صداقت [بخوانید حقانیت] آنان را خدشه دار کرد.
این شیوهٔ نگریستن به اشیاء نزد فرد مبارز فقط به ما وکیلی را نشان می دهد که شناخت علمی او فقط برای عرضهٔ دلیل و برهان علیه طرف مقابل دعوا به کار می آید.

هیچکس به اندازۀ مبارزی که نیرویش را در مبارزه ای عظیم بسیج کرده به حقیقت نیازمند نیست، او در چشم انداز چنین مبارزه ای برای مقاومت باید به روشنی از وضعیت و امکانات عملیاتی خود آگاه باشد.
این امکان وجود دارد که قضاتی که قوانین دولتی را تعبیر می کنند به دلیل استراتژی یک وکیل بزهکار ماهر دچار اشتباه شوند. چنین امری در ضرورت قوانین طبیعی به این شکل مطرح نیست زیرا می توانیم بدان آگاه باشیم بی آنکه به انحراف و بزهکاری کشانده شود.
مبارزی که در چنین شرایطی قرار می گیرد در گرماگرم مبارزه بهترین آرزوهایش دست یابی به حقیقت تمام و کمال است. او در عین حال نه تنها می خواهد حقیقت بدست آمده را برای خود حفظ کند بلکه بر آن است تا آن را بین هم رزمانش اشاعه دهد.
بدین سان انگلس بین سالهای 1845 و 1848 دورانی که او و مارکس به نتایج علمی نوین خودشان دست یافته بودند، به هیچ وجه نمی خوا ستند «چنین نتایجی را در کتابهای ضخیمی زمزمه کنند که منحصر به جهان دانشمندان بود». بر عکس، فوراً با سازمانهای پرولتاریائی تماس حاصل کردند تا برای بینش و راه کار مبارزاتی منطبق بر آن تبلیغ کنند. بر این اساس موفق شدند که توجه «اتحادیۀ کمونیستها» را که یکی از مهمترین انجمن های پرولتاریائی آن دوران بود به اصول بین المللی خود جلب کنند، اصولی که چند هفته پیش از انقلاب فوریۀ 1848 در مانیفست کمونیست منتشر شد و باید به مثابه «راهنما» برای جنبش پرولتاریائی تمام کشورها به خدمت گرفته شود.
انقلاب مارکس و انگلس را از اقامتگاهشان در بروکسل ابتدا به پاریس و سپس به آلمان فراخواند و مدتی به کار عملی انقلاب پرداختند.
سقوط انقلاب آنان را خلاف میل باطنی مجبور کرد که از سال 1850 کار خودشان را به وجه نظریه پردازی منحصر کنند. ولی وقتی در سالهای 1860 جنبش کارگری دوباره به میدان آمد، مارکس، در حالی که انگلس ابتدا به دلایل شخصی حضور نداشت، فوراً با همۀ توان خود به کار عملی جنبش بازگشت. او به انجمن بین المللی کارگران[34] که در سال 1864 بنیانگذاری شده بود پیوست که خیلی به سرعت برای همۀ بورژوازی اروپا به مترسک تبدیل شد.
دموکراسی بورژوائی با روحیۀ پلیسی مسخره ای کل جنبش پرولتاریائی را مظنون اعلام کرد و بین الملل [انجمن بین المللی کارگران] را هیولائی اجتماعی نامید که گوئی یگانه وظیفه ای که برای خود تعیین کرده سازمان دادن به هرج و مرج، اختلال و اقدامات انقلابی ست. در واقع، انجمن بین المللی کارگران بروشنی اهداف خودش را پی گیری می کند : تمرکز همۀ نیروهای پرولتاریائی در یک فعالیت مشترک، ولی کاملاً مشخص، بی هیچ وابستگی به سیاست و تفکر بورژوائی در چشم انداز الغای مالکیت سرمایه و تصرف همۀ ابزارهای سیاسی و اقتصادی که در اختیار طبقات دارندۀ آنها می باشد بدست پرولتاریا. مهمترین گام و تعیین کننده ترین در این راه، تصرف قدرت سیاسی است، ولی آزادی اقتصادی طبقۀ کارگر هدف نهائی را تشکیل می دهد، « که کل جنبش سیاسی به عنوان ابزاری ساده باید خود را با آن تطبیق دهند».

---
34 International Workingmen's Association

مارکس سازمان را به مثابه مناسب ترین ابزار رشد قدرت پرولتاریا معرفی می کند و در بیانیهٔ مراسم بازگشائی انجمن بین المللی کارگران[35] می گوید : « پرولترها ابزار پیروزی خود را در اختیار دارند »، « تعداد. ولی تعداد وزنهٔ پر اهمیتی نیست مگر وقتی که در یک سازمان گردهم می آیند و هدف مشخصی را پی گیری می کنند».
بدون هدف، سازمانی وجود ندارد. یکتا هدف مشترک است که می تواند افراد مختلف را در یک سازمان مشترک گردهم آورده و متحد کند. از سوی دیگر، همانگونه که هدف مشترک می تواند در جمع اتحاد به وجود بیاورد تنوع اهداف می تواند موجب انشعاب شود.
بطور مشخص به دلیل اهمیت سازمان برای پرولتاریا همه چیز به نوع هدفی که برای آن تعیین می کنیم بستگی خواهد داشت. این هدف عمیقترین مفاهیم خود را در وادی عمل نشان خواهد داد. عملی تر از این دیدگاه برای واقعگرائی سیاسی وجود ندارد. آیا جنبش همه چیز است و هدف هیچ اهمیتی ندارد؟ آیا سازمان هیچ نیست و جنبش سازمان نیافته همه چیز است؟

پیش از مارکس سوسیالیستها اهدافی را برای پرولتاریا تعیین کرده بودند. ولی این اهداف به تفرقه می انجامید و بین پرولتاریا شکاف ایجاد می کرد زیرا هر یک از این سوسیالیستها روی شیوهٔ خاصی که برای حل مشکلات پیدا کرده بودند پا فشاری می کردند. نتیجه اینکه به اندازهٔ راه حل ها فرقه و دار و دسته وجود داشت.

مارکس راه حل خاصی مطرح نکرد. او با هر گونه بی اعتبار سازی « نگرش مثبت » مخالف بود و به دقت اقدامات ضروری را برای رهائی پرولتاریا به تفصیل شرح داد. او به انجمن بین المللی کارگران پیشنهاد کرد که این هدف کلی سازمان است که پرولتاریا می تواند آن را بپذیرد : آزادی اقتصادی طبقهٔ کارگر، و راهی که او برای دستیابی به چنین هدفی نشان می داد همانا راهی ست که غریزهٔ طبقهٔ پرولتاریا نشان می دهد : یعنی مبارزهٔ طبقاتی سیاسی و اقتصادی.

پیش از همه شکل سندیکالیستي سازمان بود که مارکس در بطن انجمن بین المللی کارگران تبلیغ می کرد؛ سندیکا در جایگاه شکلی از اشکال سازمان تلقی شد که می توانست با سرعت هر چه بیشتر توده های عظیمی را به شکل دراز مدت گردآوری کند. در سندیکاها، او در عین حال کادرهای حزب کارگری را می دید. نفوذ ذهنیت مبارزهٔ طبقاتی و درک او از شرایط که به مدد آن الغای مالکیت از طبقهٔ سرمایه دار و آزادی پرولتاریا ممکن می شد، تأثیر فعالی در گسترش خود سازمان سندیکائی داشت.

او باید با مخالفتهای سنگینی مشخصاً نزد کارگران پیشرفته رویاروئی می کرد که هنوز زیر نفوذ نظریات سوسیالیستهای قدیمی بودند و ارزش چندانی برای سندیکاها قائل

[35] K ;Marx- F. Engels, Manifeste inaugural de l'Association Internationale des Travailleurs (1864) https://www.marxists.org/francais/ait/1864/09/18640928.htm

نبودند، زیرا با نظام مزد بگیری[36] تلاقی پیدا نمی کرد. از دیدگاه آنان در روش قدیمی یک انحراف بحساب می آمد که در بنیاد سازمان می دیدند که نظام مزدوری مانند شرکت های تعاونی در تولیدات مستقیماً شکست خورده بود. با وجود این اگر سندیکا از نیمهٔ دوم سالهای 60 (در سدهٔ نوزدهم) در قارهٔ اروپا به سرعت توسعه یافت، چنین امری را مدیون انجمن بین المللی کارگران و نفوذ نظریات مارکس می باشد.

سندیکا از دیدگاه مارکس هدف اصلی نبود بلکه فقط ابزاری بود برای مبارزهٔ طبقاتی علیه نظم سرمایه داری. او با همهٔ نیرو در مقابل رهبران سندیکاها که به دلایل کاملاً شخصی یا ملاحظات صرفاً سندیکائی می خواستند سندیکاها از چنین هدفی منحرف کنند مقاومت می کرد، به ویژه علیه کارمندان رسمی سندیکاها که سعی می کردند لیبرالها را بفریبند.

بطور کلی مارکس به همان اندازه که در مناسباتش با توده های پرولتاریائی با تسامح و از سر مدارا رفتار می کرد ولی با کسانی که ادعای رهبری آنان را داشتند سختگیر بود. این موضوع به ویژه در رابطه با نظریه پردازان بیش از همه حقیقت داشت.

مارکس از ورود هر یک از پرولترها به سازمان پرولتاریائی با هر نیّت صادقانه برای شرکت در مبارزهٔ طبقاتی، با هر بینشی که عضو جدید از آن طرفداری می کرد، با هر انگیزهٔ حرکت نظریه پردازانه که پی گیری می کرد یا هر دلیل و برهانی که به کار می برد استقبال می کرد، که عضو جدید خداناباور و یا مسیحی، پرودونی، بلانکیستی، وتلینگی یا لاسالی باشد، که نظریهٔ ارزش را درک کرده باشد و یا آن را پوچ و جانبی دانسته باشد.

طبیعتاً، مارکس در رابطه با کارگرانی که بینش روشنی داشتند و یا آنانی که هنوز در ابهام به سر می بردند بی اعتنا نبود. او روشن کردن اذهان طبقهٔ کارگر را از وظایف مهم تلقی می کرد، ولی برکنار کردن کارگران از سازمان را به بهانهٔ اینکه هنوز از دیدگاه فکری در ابهام به سر می بردند کار اشتباهی می دانست. همهٔ اعتماد مارکس متوجه قدرت تضادهای طبقاتی و منطق مبارزهٔ طبقاتی بود که هر پرولتری را از وقتی که به سازمانی که واقعاً در خدمت مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریائی بود می پیوست باید در مسیر صحیح مبارزاتی قرار می داد.

ولی مارکس با آنانی که خود را آموزگاران پرولتاریامعرفی می کردند و صرفاً موجب آشفتگی نیروها و اتحاد در مبارزهٔ طبقاتی می شدند رفتار کاملاً متفاوتی داشت. او با چنین عناصری سر مدارا نداشت و سرسختانه علیه آنانی که حتا با وجود بهترین توجهات فعالیتهایشان قابل انتقاد بود - حتا وقتی که نتایجی داشت و الزاماً به ائتلاف نیروها نمی انجامید - موضع انتقادی اتخاذ می کرد.

---

[36]یعنی چارچوب قرارداد بین کارگر و کارفرما که بر اساس آن کارگر فقط کارش را به ازای مبلغی می فروشد و کارفرما صاحب کالای تولید شده خواهد بود

به همین علت مارکس همیشه یکی از مردانی بود که بیش از همه مورد نفرت قرار می گرفت، مورد نفرت بورژواهائی که از او به عنوان خطرناکترین دشمن بیم داشتند، و به همین گونه مورد نفرت فرقه گرایان، ابهام گرایان با فرهنگ و عناصر مشابه در جبهۀ سوسیالیسم به ویژه وقتی انتقادات مارکس به شکل دردآوری به آنان اصابت می کرد با شور و هیجان علیه «ناسازگاری»، «اقتدارگرائی»، « جزم اندیشی» و «تفتیش عقاید» به او می تاختند.

با بینش های او، ما مارکسیستها نیز همین رویکرد را در پیش می گیریم و بدان افتخار می کنیم. آن کسی که خود را ضعیفتر حس می کند از «نا سازگاری» نقد صرفاً ایدئولوژیک شکایت می کند. هیچکس به اندازۀ مارکس تا این اندازه به سختی و به بد سگالی مورد انتقاد قرار نگرفته است. ولی هیچ مارکسیستی برای مخالفان نظریاتشان نوحه سرائی نکرده است. به همین علت، کار ما بسیار جدی ست.

بر عکس، نسبت به ناامیدی که گاهی وقتها در پی بحث و جدلهای نظری بین مارکسیسم و منتقدانش بین توده های پرولتاریائی مشاهده می کنیم، بی اعتنا نیستیم.

این نا امیدی ها بیان نیاز کاملاً موجهی ست : نیاز به اتحاد در مبارزۀ طبقاتی و گردهمآئی همۀ عناصر پرولتاریائی در یک تودۀ عظیم مشخص، و اجتناب از انشعاب که می تواند به تضعیف پرولتاریا بیانجامد.

کارگران بخوبی به نیروئی که در اتحادشان بدست می آورند آشنا هستند، و برای آن بیش از شفافیت نظری ارزش قائلند و از بحث و جدلهای نظری اظهار بیزاری می کنند خصوصاً وقتی که به انشعاب تهدیدشان می کند. و این موضوع دلیل روشنی دارد، زیرا نیاز به شفافیت نظری به عکس آنچه که باید عرضه کند می انجامد و ممکن است بجای تقویت مبارزۀ طبقاتی به تضعیف آن بیانجامد.

مارکسیستی که اختلاف نظر نظریه پردازانه را تا انشعاب در سازمان مبارزۀ طبقاتی پرولتاریائی به پیش می راند به شیوۀ مارکسیستی عمل نمی کند، به این معنا که نظریۀ مارکسیستی در رابطۀ مفصلی با امر مبارزۀ طبقاتی، هر گام به پیش را مهمتر از یک دوجین برنامه تلقی می کند.

مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست*، در فصل « پرولترها و کمونیست ها »، بینش خود را در بارۀ موضعی که مارکسیست ها باید در سازمان های پرولتاریائی از آن دفاع کنند توضیح داده اند. کمونیست ها کمابیش همان هائی بودند که ما امروز آنان را مارکسیست می نامیم.

در این فصل از مانیفست کمونیست، می توانیم مطالب ذیل را بخوانیم :

«موضع گیری کمونیست ها در رابطه با مجموع توده های پرولتری کدام است؟ کمونیست ها حزبی متمایز از احزاب کارگری را تشکیل نمی دهند. کمونیست ها هیچ نفع خاصی جدا از منافع پرولتاریا ندارند. آنان اصول فرقه ای ویژه ای که بخواهند جنبش کارگری را مبتنی بر آن شکل دهند مطرح نمی کنند. کمونیست ها روی دو نکته از دیگر احزاب تفکیک پذیر است :

1- در مبارزات مختلف ملی پرولتاریا، برای منافع مشترک پرولتاریا اولویت قائلند.

2- در مراحل گوناگون سیر تحولی مبارزه بین پرولتاریا و بورژوازی، کمونیست ها همیشه و همه جا نمایندگی منافع جنبش عمومی را به عهده دارند.

در نتیجه، کمونیستها مصمم ترین و پیشگام ترین جریان را دد هر کشوری را تشگیل داده اند و جریان های دیگر را به حرکت تشویق می کنند : از دیدگاه نظری، نسبت به بقیهٔ پرولتاریا دارای امتیاز بیشتری بوده زیرا از شرایط جنبش و اهداف عمومی جنبش کارگری بینش کاملاً روشنی دارند.

هدف اولیه کمونیست ها همان هدفی ست که همهٔ جریان های پرولتاریائی پی گیری می کنند : سازماندهی پرولترها در یک طبقهٔ [منسجم]، تخریب فرادستی بورژوازی، تسخیر قدرت سیاسی بدست پرولتاریا.

پیشنهادات نظریه پرداختیِ کمونیست ها به هیچ وجه روی نظریات، اصول اختراعی یا اکتشافات این و یا آن اصلاح گر جهان بنا نشده است. نظریات کمونیستها صرفاً بیان عمومی شرایط عینی مبارزهٔ طبقاتی موجود، جنبش تاریخی ست که زیر چشمان ما تحول می یابد.»

از هشتاد و پنج سال پیش [در سال 1933] که این مانیفست نوشته شده خیلی از شرایط تغییر کرده بگونه ای که این جملات دیگر نمی تواند به شکل کلمه به کلمه دقیقاً منطبق بر آن به کار برده شود. در سال 1848 هنوز احزاب بزرگ کارگری متحد با برنامه های کلی سوسیالیستی وجود نداشت، و در کنار نظریهٔ مارکسیستی، نظریات دیگری که وسعت بیشتری داشتند وجود داشت.

امروز نزد پرولتاریای مبارز و متحد در احزاب توده ای فقط یک نظریهٔ سوسیالیستی وجود دارد و آن هم نظریهٔ مارکسیسم است. همهٔ اعضای احزاب کارگری مارکسیست نیستند، و حتا از آموزش مارکسیسم جامعی نیز برخوردار نیستند. ولی بین آنان، کسانی که نظریهٔ مارکسیستی را قبول ندارند نظریهٔ خاصی مطرح نمی کنند. در این صورت یا به انسجام نظریه اعتراض می کنند و یا به این و یا آن برنامه، و یا اینکه فرازهائی از نظریات تفکر پیشا مارکسیسم را با هم مخلوط می کنند. یعنی چیزی که برای اهداف رایج در تحریک توده های مردم کفایت می کند ولی برای تشخیص پدیده های نوین و پیشبینی ناپذیر در واقعیت عینی ناکارآمد خواهد بود. مشخصاً به دلیل

همین انعطاف پذیری و نبود انسجام در چنین وضعیتی ست که نمی توانیم با آن ساخت و سازی داشته باشیم که بتواند در توفان حوادث پایداری کند.

امروز مارکسیسم مجبور نیست علیه دیگر نگرش های سوسیالیستی ایستادگی کند. منتقدانش نظریات دیگری را مطرح نمی کنند، ولی فقط تردیدهائی در مورد ضرورت یک نظریهٔ عمومی یا نظریهٔ منسجم ابراز می کنند. در مخالفت با مارکسیسم در جنبش کارگری فقط اصطلاحاتی مانند « جزم اندیشی »، « ارتدکسی » و مانند اینها را به کار می برند ولی ساخت و ساز نوینی عرضه نمی کنند.

در اینجا برای ما مارکسیستها یک دلیل بیشتر وجود دارد که از محصور کردن جنبش کارگری در یک فرقهٔ مارکسیستی خاص اجتناب کنیم زیرا چنین رویکردی به جدا شدن ما از اقشار پرولتاریائی مبارز می انجامد. همانند مارکس، ما تحقق اتحاد مجموع پرولتاریا را در چارچوب سازمان مبارز وظیفهٔ خود می دانیم. در درون چنین ساخت و سازی، هدف ما ایستادگی در موضع «فعال ترین و پیشگام ترین بخش» است و [سعی می کنیم پاسخگوی مانیفست کمونیست باشیم] : « از دیدگاه نظری، نسبت به بقیهٔ پرولتاریا دارای امتیاز بیشتری بوده زیرا از شرایط جنبش و اهداف عمومی جنبش کارگری بینش کاملاً روشنی دارند»، به این معنا که ما سعی می کنیم تا حداکثر در حرکت عملی و بررسی نظری تاجائی که در شرایط موجود ممکن می باشد پیش برویم. اگر ما خواهان وضعیت ویژه در سازمان عمومی پرولتاریا هستیم که در حزب طبقهٔ کارگر گردهم آمده اند، به اعتبار دیدگاه مارکسیستی بستگی داشته که برتری ما را تضمین کرده است. علاوه بر این، پرولتاریا در هر جائی که از مارکسیسم بازمانده، به دلیل واقعیت های اجتناب ناپذیر مجبور خواهد شد که در چنین راهی گام بردارد.

خیلی به ندرت پیش می آید که یک فرد مارکسیست یا یک گروه مارکسیست به دلیل نظریه اعلام جدائی کنند. وقتی انشعابی روی می دهد همیشه به دلیل رویکرد عملی بوده و نه نظری؛ همیشه اختلافات روی تاکتیک یا مسائل سازمانی بوده و وجوه نظری فقط بهانه هائی را تشکیل داده که همهٔ خطاها در شرایط مربوطه به نام آن انجام گرفته است.

مارکس نه فقط از دیدگاه نظریه پرداختی راهی را نشان داد که پرولتاریا باید برای دستیابی هر چه سریعتر به هدف نهائی خود برمی گزید بلکه از دیدگاه عملی نیز پیشا پیش در همین راه گام بر می داشت. با فعالیتهایش در انجمن بین المللی کارگران به راهنمای همهٔ فعالیتهای ما تبدیل شده بود.

[امروز نیز اختلافاتی به این اندازه عمیق بین کمونیستها و سوسیال دموکراتها نظریه پرداختی نیست بلکه به وجه عملی باز می گردد. به همین علت، ما در اینجا بیش از این به این موضوع نمی پردازیم. این اختلافات یک اختلاف تاکتیکی و سازمانی ست و

نه مخالفت با مارکسیسم و یا ضد مارکسیستی، بلکه بر عکس مربوط است به دموکراسی و دیکتاتوری. دربارۀ این موضوع، ما سوسیال دموکراتها می توانیم کاملاً به مارکس مراجعه کنیم که در رابطه با مسائل حزب و سندیکا به نفع کامل ترین دموکراسی و در رابطه با مسائل دولت به نفع جمهوری دموکراتیک واکنش نشان داده است.] (پاراگراف داخل کروشه در سال 1933 اضافه شده است)

ما در اینجا یادمان مارکس را نه فقط به مثابه متفکر بلکه در جایگاه الگو گرامی می داریم و با آنچه بیشتر به ذهنیت مارکسیستی نزدیک است او را مطالعه و بررسی می کنیم. ما به همان اندازه از تاریخ فعالیتهای شخصی او که از بررسی آثار نظری او می آموزیم.

او نه فقط به دلیل فعالیت، هوش و اندیشۀ برتر بلکه به دلیل شهامت، پایداری که در پیوند با فداکاری و متانت خدشه ناپذیرش بود برای ما الگوی بازری ست.

برای درک شهامت او، باید پروندۀ دادگاه او را بخوانیم که در کلن روز 9 فوریه 1848 روی داد، به دلیل فراخوان او برای مقاومت مسلحانه وقتی که او از ضرورت انقلاب جدید حرف می زند. در حالی که خود او در فقر و تنگدستی عظیمی به سر می برد برای رفقای خود نهایت احتیاط را بخرج می داد، و پیش از خودش به آنان فکر می کرد، به ویژه پس از فروپاشی انقلاب 1848 و به همینگونه پس از سقوط کمون پاریس در 1871، جملگی گواه بر انسان دوستی و از خود گذشتگی او بود. سراسر زندگی او زنجیره ای به هم پیوسته از آزمون هائی بود که فقط آن فردی که پایداری و انرژی اش از حد معمول فراتر بود می توانست مقاومت کند.

از آغاز فعالیتهایش در روزنامۀ راینیشه تسایتونگ[37] در سال 1842 کشور به کشور تحت تعقیب بود، تا وقتی که انقلاب 1848 در او امید به پیروزی را بیدار کرد. با شکست انقلاب، او دوباره به فقر سیاسی و شخصی دچار شد که بیش از پیش برای او در تبعید ناامید کننده بود زیرا از یکسو توسط دموکراسی بورژوائی بایکوت شده بود و از سوی دیگر بخشی از خود کمونیستها علیه او بودند زیرا از دیدگاه آنان به اندازۀ کافی انقلابی نبود، و علاوه بر این بسیاری از طرفدارانش طی چندین سال در زندانهای پروسی در حبس به سر می بردند. سرانجام چراغ انجمن بین المللی کارگران روشن شد ولی پس از چند سال مختصر پس از سقوط کمون پاریس در هرج و مرج منحل گردید. البته، انجمن بین المللی کارگران کار خود را به درخشانترین شیوۀ ممکن انجام داده بود، ولی مشخصاً به همین دلیل جنبش های انقلابی در کشورهای مختلف مستقل شده بودند. انجمن بین الملل هر چه بیشتر توسعه می یافت به ساز و کار انعطاف پذیر تری نیازمند می شد و می بایستی جای بیشتری را به سازمان های مختلف ملی اختصاص می داد. با وجود این، در همان زمان، رهبران سندیکاهای انگلیسی که می خواستند با لیبرالها همکاری کنند به دلیل تمایلاتی که به مبارزۀ طبقاتی آمیخته بود خودشان را در

[37] Rheinische Zeitung

وضعیت نامناسبی می دیدند، در حالی که در کشورهای لاتین آنارشیسم باکونینی با شرکت کارگران در سیاست مخالفت می کردند : یعنی جریانهائی که مشخصاً در آن دوران شورای عمومی انجمن بین المللی کارگران را به اقدامات سر سختانهٔ تمرکز گرائی سوق داد، در حالی که فدرالیسم بیش از هر دوران دیگری ضروری بود. کشتی افتخار آمیز مارکس به چنین صخره ای برخورد کرد.

این موضوع موجب ناامیدی تلخی برای مارکس شد. البته، اوج درخشان سوسیال دموکراسی آلمان و تقویت جنبش انقلابی در روسیه آغاز شد. با وجود این قوانین مربوط به سوسیالیستها به این اوج گیری درخشان پایان داد، و تروریسم روسیه در سال 1881 به نقطهٔ اوج خود رسید. و از این پس رو به زوال رفت.

بر این اساس فعالیت سیاسی و به همینگونه علمی مارکس به زنجیره ای از شکست و ناامیدی تبدیل شد. اثر برجستهٔ زندگی او « سرمایه» که امید بسیاری بدان داشت، استقبالی به عمل نیامد و بی نتیجه ماند، حتا در بطن حزب خود او فهمیده نشد و این وضعیت تا سالهای 1880 ادامه داشت.

مارکس دقیقاً در آستانهٔ فصلی که می بایستی شاهد رویش بذری باشد که در سخت ترین دورانها کاشته بود چشم از جهان فرو بست. او وقتی در گذشت که جنبش پرولتاریائی با نظریات مارکس در هم آمیخته و بر پایهٔ بنیادهای نظری او به همهٔ اروپا گسترش یافته بود. یعنی دورانی که سرانجام تخت پرش پیروزمندانه ای برای پرولتاریا فراهم آمد.

هر چند که این وضعیت برای بسیاری مأیوس کننده بوده ولی هرگز چیزی از حقانیت و اعتقادات مارکس نکاسته است. او به اندازه ای از محیط خود فراتر رفت و سرزمین موعودی را دید که توده های عظیم معاصرینش هرگز حدس نمی زدند. و این اثر علمی بزرگ و عمق نظریات او بود که از بارزترین خصوصیات، انرژی و اعتقادات او منشأ می گرفت.

ما نیز باید از این منبع بهره مند شویم تا مطمئن باشیم که از عهدهٔ وظیفه ای که پذیرفته ایم بر آئیم. در حالی که می توانیم امیدوار باشیم زودتر از آنچه گمان نمی بردیم به هدف دست خواهیم یافت. پرچم آزادی پرولتاریا و مجموع جهان بشریت که مارکس یک نسل پیش از ما به اهتزار در آورد، هرگز فرو نیافتاد، هرگز با حملات پی در پی نا امید نشد. مبارزانی که در این مدرسه رشد کرده اند پرچم پرولتاریا را بر ویرانهٔ حصارهای نظام سرمایه داری به اهتزار در خواهند آورند.